19

COUNCIL FOR CULTURAL RELATIONS
LIBRARY
No. ....
Date 21-3-51

V-95

PER
MSS
297
DUR
M84

درالمجالس

از

~~خواجه مصلح یعقوب~~

خواجه یعقوب مصلح سیف ظفربهاری

[illegible] نقش بست و سینه محرمان مقربان
در دلهای ایمان
بمعلّم من لدنی بسرمایه هدایت متجلی گردانید و جان و اهل ان
رسیده را باشراق نور پاک کار ازان عقل خدا ایزا طلب زاید منور
گردانید و سینه پاک انبیا را لوح احکام ایمان داده و باطراح لیارا
بالهامات کرم مزیّن گردانید و کوس دولت محبّا شوا د عیوق
عرش و فلک چنان کوفته که از ازل تا ابد بگوش انس و ملک
رسیده آنرا که خوانده و سطر در میان ندیده و انرا که را هیچ
گناهی نکرده بوده صلوات فراوان و تحیات بی پایان بروح
مطهر مقدس افضل موجودات کما قال تعالی فی حقه انّ اللّه
وملٰئکته یصلّون علی النبیّ یا ایّها الّذین امنوا [illegible]
علیه وسلّموا تسلیما پیغمبری که در عالم طلعت خلعت
علوی و سفلی بطفیل عظمت وجود اوست که لولاک لما

دُرّ المجالس

رب یسر وتمم بسم الله الرحمن الرحيم بالخير

حمدی که از نور عنایت الهی بزبان عارفان رود و ثنائی
که متواتر الهامات خدای در سینهٔ محققان کرد دم معطی را
که از سابقهٔ ازل وجود ایشان را بتاج خلافت و دراج ولایت
بیاراست و لب تشنگان را از دریای السعيد من سعد في
بطن امه سیراب گردانید و مقبول ابتدائی از بادهٔ المحبة
جامهای لایزال نوشانید و منشور سعادت بواسطهٔ خدمتی
بر دست انبیا داد و طغرای معرفت بوسیلتی بر سر مقربان
نهاد و شناخت ولایت را در صحیفهٔ ان الذين سبقت
لهم منا الحسنى ثبت گردانید و اسلام را در لوح دل

فی قلوبهم

امیدوار رحمت پروردگار المفتقر الی الله الغنی الباری بنده
خواجه یعقوب مصلح سیف ظفر بخاری که عمر بنده در مجلس بزرگان
دین و خداوندان یقین گذشته و از فرائد جواهر نبوی معانی
بیشمار اقتباس نموده در سلک کلک کشیده و بتوفیق الله تعالی
جمع آورده و آنرا درر المجالس نام نهاده که طالبی و دردمندی را
بمطالعه آن دل بگشاید و در شنیدن او صفای کشف ایشان بیان
بیاساید در این حال شریف این مسکین را از سر فاتحه دعای یاد
نماید تا عفو گناهان کرده ذلک علی الله یسیر باب اول
در آفرینش مهتر آدم صلوات الله و سلامه علیه در نظیر علیهم
باب دویم در فضیلت و سخاوت مهتر ابراهیم صلوات الله والسلام
علیه و علیهم آن باب سیوم در فضیلت مهتر شعیب صلوات الله و سلامه علیه
و علیهم آن باب چهارم در فضیلت مهتر موسی علیه السلام که در کوه طور

خلقت الافلاک و رسولی که مقرب انبیا بهدایت اوست

و مقربان بهدایت او فاتبعونی یحببکم الله

زهی محبوب ازل که امان نامه عذاب عاصیان بوجود میمون اوست

در قرآن که مکتوب ذو الجلال است بسوی بندگان بشارت داد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و بر صحابه کرام

و خلفاء عظام خصوصاً بر ان چهار رکن یکانه یعنی چهار رکن

کعبه عالم دین و قصر یقین یعنی امیر المؤمنین ابوبکر صدیق

و حضرت عمر و حضرت عثمان و حضرت علی و بر سیدی شباب

اهل الجنة الحسن والحسین رضی الله عنهم اجمعین تا آل مصطفی

را از حق درود باشد ؛ از من درود باد بر مصطفی و آل اش

بعد حمد خدای تعالی و درود مصطفی و نثار یاران مجتبی و نور

دیده کان مرتضی رضی الله عنهم میگوید کمترین بندگان کنه کار

بنت عمر و حفصه رضي الله عنه آورده اند باب سیزدهم در صفت جوانان
یوسف رحمة الله علیه سلام آن آورده اند باب چهاردهم در صفت
خالد ولید رضي الله عنه سلام آن آورده اند باب پانزدهم در صفت
شب معراج رسول صلی الله علیه وسلم باب شانزدهم در حکایت خواجه
لقمان که پسر خود را نصیحت کرده بود باب هفدهم در حکایت بت پرستي
که با پسر ایمان آورده بود باب هژدهم در حکایت سلطان ابراهیم ادهم
رحمة الله علیه باب نوزدهم در حکایت مرد سخي و زن بخیل سلام
آن آورده اند باب بستم در حکایت آزر بت تراش به ابراهیم خلیل
الله باب بیست و یکم در حکایت طوطي که مردي پیش سلیمان آورده بود
باب بیست و دوم در حکایت خواجه حسن بصري رحمة الله علیه
باب بیست و سوم در حکایت شیطان العین با [illegible] سلام آن آورده اند
باب بیست و چهارم در حکایت پادشاه [illegible] بود آورده اند

بوعده خدای تعالی رفته بود و بعده بحکم فرمان به عوض شاه فرعون و
خرامیدن مهتر موسی از دار الفنا بدار البقا باب پنجم در فضیلت
مهتر سلیمان پیغامبر صلوات الله و سلام علیه و انگشتری مملکت
چگونه از دست ایشان رفته بود و سبب چه بود و چگونه
باز رسانیده باب ششم در فضیلت مهتر عیسی علیه السلام در
معجزه ایشان و حکایت و ملایم آن باب هفتم در فضیلت
پیغامبر ما محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم آورده اند باب هشتم
در حق مادر و پدر نکوئی کردن و خشنودی ایشان آورده اند
باب نهم مجروح شدن دندان مبارک سید عالم صلی الله علیه و سلم
ملایم آن آورده اند باب دهم در التماس سید عالم صلی الله علیه و سلم
ملایم آن آورده اند باب یازدهم در حکایات کردن امیر المومنین علی
رضی الله عنه با فاطمه زهرا رضی الله عنها باب دوازدهم در حکایت ماریه

کر

دوستان حضرت ما باشند چون نداء لطیف وَيُحِبُّونَهُ

در وادی عرش سر بر آورده گفت الهی مرا در کلام خود عظیم خواندی

و فرمودی علی العرش العظیم و هر چه که بهشت از فردوس آفریده

شده است اکنون آرزوی من آنست که این بنده نیک بخت را هم از

من پیدا کن بعده کرسی سر بر آورده و گفت که الهی مرا در کلام خود

وسیع خواندی و در کلام خود فرمودی وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ

وَالْأَرْضَ چون مرا بار روح مسافت گردانیدی اکنون آرزوی

من آنست که این بنده را هم از من پیدا کن بعده افلاک سر بر آورده

و گفت الهی مرا به ماه و کواکب آراستی و در کلام خود فرمودی وَلَقَدْ

لَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ اکنون آرزوی من

آنست که این بنده را هم از من پیدا کن و جمعیت در آفرینش مهتر

آدم هر یکی بر خود گمانی بردا از زمین خاک خوش بود و هیچ سخن نمیکرد

باب بیست و پنجم در حکایت خواجه ربیع حسام رحمة الله علیه

باب بیست و ششم در حکایت خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه

باب بیست و هفتم در حکایت خواجه نوری رحمة الله علیه

باب بیست و هشتم در حکایت شیخ برصیصا که از زنا بی ایمان شد

باب بیست و نهم در حکایت ماه رمضان و فضیلت های آن

باب سی ام در حکایت حج خانه کعبه و فضیلت های آن باب سی و یکم در قتل امیر المومنین

حسن و حسین رضی الله عنهم اجمعین باب سی و دویم در حکایت

سلطان ابو سعید ابو حریرا رضی الله عنه باب سی و سوم در فضیلت اهل

بهشت که هویدا از حق تعالی مشرف خواهند شد ... که در آفرینش مهتر آدم

علیه الصلاة و السلام آورده اند که چون حق خواست که آدم را بیافریند ناز

کرم الهی در هفت آسمان و زمین ندا شد که ما می خواهیم بنده پیدا کنیم که او

خلیفه درگاه ما باشد و از وی بنده زادگان پیدا کنیم که مشتاق

خوشتان

میانه گفت که مرا می باید پوشانید که من از همه بزرگترم انگشت
بنصر گفت مرا می باید پوشانید که بعد از تو من بزرگترم انگشت نر گفت
که مرا می باید پوشانید که از ایشان سرو قدترم هم چنین هر یک آرزوی
پوشیدن انگشتری کرد اما انگشت خورد خاموش بود و هیچ سخن
نمیکرد فرمان آمد که ای سلیمان انگشت خورد را بپرس که هر چهار انگشت آرزوی
پوشیدن انگشتری کردند تو چرا خاموش بودی گفت الهی تو دانا و آگاهی
که ایشان در بزرگی خود می نازند و من در میان ایشان ضعیف و حقیرم
پس مرا نشاید که در میان بزرگان مسکین وار بشمار آیم آمد که ای سلیمان
خاتم را درین بپوشان که خود را هیچ ندانست نظیر دیگر آورده اند که
شبلی از شیخ سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز در حضرت حق تعالی
مناجات کرد و گفت الهی الحق بخدا توحید که بی تیز بنده خود منم آنگاه فرمان آمد که بیدر
خزانه ما نیست اگر تو داری بیار تا خریداری کنم گفت الهی آن چیست که

فرمان آمد که ای زمین در آفرینش آدم هر یکی بر خود گمانی بر تو چرا
خاموش ماندی گفت الهی تو دانایی و آگاهی که عرش بعظمت خود
تا زیر کرسی و بمسافت خود و آسمان برفعت و کواکب خصال زیر
و من بیچاره چه باشم که در زیر لگدکوب پای چارپایان ذلیل هستم
و در آفرینش دوست تو بر خود گمانی برم فرمان آمد که ای زمین
تو خود را چنین دانستی و در حضرت انکسار بیچارگی آوردی
این دوست خود را هم از تو پیدا خواهم کرد تا بدان ای عزیز ندادم
که هم آغاز کار تو از شکستگی و بیچارگی پیدا است شاخی که بلند شد
تیر خورد ... نی گفت که من نیم تنگ خورده نظیر دیگر بشنو آورده اند
که چون انگشتری خاتم بدست سلیمان علیه السلام افتاد هر چهار
انگشت ایشان در تنم آمد انگشت شهادت گفت انگشتری در من
خواهد بود شد که من انگشت شهادتم و از همه اشرف و ... وانهم انگشت

نزدیک زمین رفت و دست دراز کرد مشت گل بگیرد زمین بفریاد آمد عزرائیل گفت
ای زمین خاموش باش که مرا از تو خاک گرفتن آمده است خاک بگرفت و در حضرت
حق تعالی بیاورد فرمان آمد که ای عزرائیل زمین سوگند من میداد تو چرا ازوی خاک
گرفتی گفت الهی من امر ترا به از سوگند تو دانستم فرمان آمد اگرچه امر من بجای آوردی
اما بر خاک مسکین رحم نکردی چون ازین خاک آدمی پیدا کنم قابض ارواح
او هم تو باشی دیگر این چه حکمت بود که زمین از خود خاک نمیداد چون فرمان شد
که هم از تو پیدا خواهم کرد زمین از هیبت حق تعالی بترسید که چرا از من کسی پیدا
کند او بیفرمانی حق تعالی کند الغرض چون خاک آورده بود [illegible]
هزار سال خاک قالب آدم را پروردگار بقدرت خود موجود گردانید و در قالب
جان درآورد [illegible] آدم برخاست و بنشست همان ساعت عطسه آید آدم گفت
الحمد لله رب العالمین از حضرت پروردگار جواب آمد یرحمک
ربک [illegible] فرشتگان گفتند الهی هنوز آدم را نیکو نشناختیم [illegible] بنده تو در ما

در خزانهٔ تو نیست برهان آوردم یکی شکستگی دوم عذر تقصیر زبان سوم بیچارگی الا خر

چون حق تعالی خواست که مهتر آدم را بیافریند جملهٔ فرشتگان گفتند بار خدایا

ما در لوح محفوظ نوشته دیدیم که آدم بیافرینی تو کشته و فرزندان او خون ریز و

زانیان باشند ما ترا پاکی و بزرگی یاد کنیم چرا میبودن ما این خاکیان را بیافرینی

فرمان آمد که ای فرشتگان درهم کشیدید که آنچه ما دانیم شما ندانید اِنِّیٓ اَعْلَمُ مَا لَا

تَعْلَمُونَ آنگاه مهتر جبرائیل را فرمان شد که برو مشت گل بیار جبرائیل

علیه السلام نزدیک زمین رفت و خواست تا مشت گل بیارد زمین بزبان

در آمد و گفت ای ملک بخشش لقا بعزت آن خدای که ترا جان داد از من گل مگیر

سبب نهیب بترا آمد و گفت الهی تو دانایی و آگاهی که زمین سوگند تو میدهد آنگاه

مهتر میکائیل را فرمان شد که برو مشت گل بیار چون میکائیل بزمین رفت و خواست مشت گل

بگیرد زمین سوگند داد او نیز باز آمد آنگاه مهتر اسرافیل را فرمان شد که برو مشت گل

بیار او نیز باز آمد آنگاه مهتر عزرائیل را فرمان شد که برو مشت گل بیار زود

وکسی را بهشت مرا سعادتنه میکفته و از دیدن دوزخ عبرت میکیرند و بینندکان

را از این هیچ نمی بیند و در غیب ایمان می آرند دیکر از جهت تو بر فرشته عتاب

کرد که چون ابراهیم علیه السلام را در خواب نمودند به فرزند خود را

در راه ما قربانی کن از خواب بیدار شد و بر فور استغفار و پسر را داد کلام قربانی

بر و کفت ای پسر مرا در خواب نمودند که ترا در راه حق تعالی قربانی کنم کفت

ای پدر زود بکن آنچه ترا فرموده اند ان شاء الله تعالی مرا یکی از صابران

یابی و ای پدر یک جان چه باشد اکر مرا هفتاد هزار جان بدهند همه بار جان خود

فدای نام حق تعالی کنم در ان ساعت فرمان شد که ای فرشتکان شما میکفتید

که خون ریز باشند اکنون ببینید که اکر خون ریزند در راه ما ریزند چنانکه

ابراهیم چون پسر در راه ما آورد دیکر زلیخا یوسف علیه السلام در قصر خود

در آورد و هر هفت در قصرها بر بست آنکاه کفت ای یوسف اکنون جمال

با بهشت و اکشاده خالی یابی بهشت اکنون مرا نمیکند ادهم تا آنکه مراد من

چیست که بحمدك ربك در حق او اجابت کردی وما چندین هزار
سال است که بندگی تو میکنیم وتسبیح میگوئیم هیچ وقتی در حق چنین اجابت
نشد وآدم یک نفس گفت الحمد لله او را بنواختی فرمان آمد که ای فرشتگان
جزئی آدم از خاکیان است با دیگران نسبت شما میگوئید که هنوز آدم را نیکو
نشناخته ولذت بندگی نیافته پس کسی اول برخاستن پروردگار خود را شناخت حمد
بر زبان راند پس هر که چنین کند آفریدگار باشم ودر حق او اجابت کنم هرچند که فرشتگان
در حق آدم وفرزندان او سخنی گفتند اما یک نظر کرم حق برگزیده خویش
گردانید وهم بر فرشتگان جلوه کرد ما میکنند چون از بنده نیکوئی ظاهر میشود
میفرماید که ای فرشتگان گفتار شما جزئی دیگر بود اکنون ببینید چگونه فرمان را بجای
میکند واگر گناه میکنند باز میفرماید که ای فرشتگان نظر بر این مکنید چندین
چیز در آدمی پیدا کرده ایم اول خوردن دوم آشامیدن سوم خواب چهارم حرص پنجم [illegible]
شیطان رجیم ودنیای مکار با این همه آدم وفرزندان را ابتلا کردیم بشما عرض

کی

چنین آمده که یکی تاریکی دریا و دوم تاریکی شکم ماهی سیوم تاریکی شب بهم در شکم

ماهی در آمد تکبیر نماز بربست و زبان در ذکر حق تعالی بگشاد آنگاه بر فرشتگان

عتاب کرد که ای فرشتگان شما میگوئید که ما ترا ذکر و تسبیح میگوئیم اما نظر بکار

این بنده کنید که در سه تاریکی مبتلا گشته و در ذکر و ثنای ما مشغول است

این چنین سختی که بر این بنده رسید اگر شما را برسانیم یکی از شما فراموش کار دین گردید

الغرض فرمان شد که ای فرشتگان تخت آدم را بیارید و بیارایید و آدم را

بر تخت عزت بنشانید و با تکبیر و صلوات پیش کنید و آدم را سجده کنند بحکم

فرمان جمله ملکوت آدم را سجده کردند شیطان سجده نکرد چون ملکوت سر

بر داشتند دیدند که شیطان سجده نکرده فرشتگان دوم کرت آدم را سجده

کردند این تا که سجده کردند فرمان برداری حق یافتند و ابلیس را که سجده نکرد

بقهر آتش حق سوخته گشتند آنگاه فرمان شد که ای فرزندان آدم

فرشتگان پیش پدر شما دو کرت سجده کردند شما هم دو کرت سجده شکر بکنید

حاصل نکنی گفت ای زلیخا چنین مگو که خدای من می بیند من با تو
زناه نخواهم کرد گفت ای یوسف چکنم که آتش شوق تو مرا می تازد گفت
ای زلیخا در من چه دیدی که چنین فریفته شدی گفت موی سر تو گفت مگر
خبر نداری که اول در گور چیزی که ریخته شود موی باشد گفت چون نظر در کس تو
میکنم این چشم من خواهد که بطرف غیری ببیند گفت ای زلیخا در گور چشم از خانه
چشم جدا خواهد شد گفت من گفتار ترا دوست میدارم گفت ای زلیخا چون بمیرند مهر خاموشی
چنان بر دهن کنند که از گفتار باز مانند گفت من جملهٔ اعضای ترا دوست میدارم
گفت ای زلیخا در گور بند از بند جدا خواهد شد هر چند یوسف نصیحت میکرد زلیخا
در خاطر نمی آورد یوسف از پیش زلیخا بگریخت بجهت یوسف عشق افزود و از
عقب پیراهن پاره کرد حق تعالی میان فرشتگان صفت یوسف میکرد و فرشتگان
نیز میگفتند که زانی باشد اکنون ببینید که بندهٔ من از خوب رویی و جلوه نیز
ازنا نگاه داشت و دیگر چون یوسف علیه السلام [illegible]

یوسف را

بدی کنانم که در وقت مردن بگویم ای بنده از خدا خود نومید همیشه
چیز نافی کردی هر زبان ناگفتنی گفتی و چشم نادیدنی دیدی و بگوش ناشنیدنی
شنیدی و بدست ناگرفتنی گرفتی و بپای نارفتنی رفتی پس چنین بن روسیاهی
گناهان در حضرت او چکاره است فرمان آید که ای ملعون چون بنده
را عطای ایمان برابر شود ما بکرم خود فرمان فرستیم لَا تَخَفْ وَلَا تَحْزَنْ
یعنی ای بنده هیچ مترس و گفته دشمن قدیم در خاطر مکن که ما بلطف پادشاهی خود
مغفرت کرده ام إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا پس سخنی
که خدا آمرزیده گناهانست دیگر ای ملعون تو میگویی که هر عضوی
گناهان کند چون بنده بمیرد و دفن کند چون زبانش از کام دهن بیرون
گویم ای بنده کفارت گناه تو همین بود که در خاک ریخت هر گناهی که بزبان
کرده بودی همه بیامرزیدم و چون چشم بریزد گویم که ای بنده کفارت گناه
چشم تو همین بود که در خاک ریخت هر گناهی که بدین چشم کرده بودی بیامرزیدم

آن روز در میان فرزندان آدم سنت مانده است چون شیطان سر
نکرد فرمان ندای ملعون چرا سجده نا کردی و آدم را سجده نکردی گفت
الهی این سجده تو بتی و من جز تو دیگری را سجده نکنم فرمان آمد که ای ملعون
آن سجده مرا بود نه آدم را چون تو فرمان من نا کردی و از آدم انکار
ورزیدی ترا از در خود براندیم و طوق لعنت در گردن تو انداختیم
همیشه در لعنت ما باشی گفت الهی چندین هزار سال ترا بندگی کردم
بهر آدم خاکی مرا براندی پس فرمود چندین هزار سال مرا ایه مقربان آمد
چه میخواهی گفت چون مرا بجهت این خاکیان چنین روزی پیش آمد
اکنون مرا بر ایشان مسلط کن تا انتقام خود برآرم فرمان شد خواست
تو پیش دادیم بگو با ایشان چه خواهی کرد هر روز [illegible] سجده و
شصت بار هزار فرمان آمد که ای ملعون ما کرم خود به [illegible]
هر روز سه صد و شصت بار نظر رحمت کنم گفت الهی از ایشان [illegible]

در بهشت در آمد و از جمله نعمت بهشت میخورد اما گندم نمیخورد
و روزی بی بی حوا رضی الله عنها نزدیک آدم آمده گفت من نزدیک
گندم رفته بودم و از وی دانه بخوردم در حق من هیچ فرمان نشد از منع
کرده از این درخت گندم در مقابل تخت تست چرا نخوری از گفتار حوا
صبر آدم برنخیزد چون صبر از آدم برگرفته گندم را در نظر او جلوه داد هیچ
درختی دیگر بجای گندم نرسد حوا را دلالت کنند وقت از آن کرده نشد
دمی و بهر زنی آدم را گندم بخوراند شیطان بخر وسواس گشته آدم علیه السلام
چیکند و نزدیک گندم برفت و دانه از وی در دهن کرد هنوز دانه در حلق نرفته
رفته بود که تاج از سر بپرید و حله از بر مقابلش همه سوی بهشت
پرید و برهنه بر هر گوشه درختی که میرفت هیچ یکی نزدیک خود نبود
میگفتند که تو بیفرمانی حق تعالی کردی و ما فرمان برداریم
چون آیه حسن رخ تو عالم فرو گرفت

هر یکی عضوی همچنین کنم و چون بند بند جدا شود گویم ای بنده مکافات
گناهان تو کردم هر گناهی که از سر تا قدمت بود و بیامرزیدم دیگر ای مرد و
چون بنده من بمیرد در گور دفن کنند بکرم خود و بفرشتگان رحمت کرم نعم بگویم
که بنده مرا از نماز و روزه و از چیزی دیگر نرسید که نقصان دارد از و
حد این هست ما بر سید که نقصان ندارد و شکر خدا را ای برادران و حق
فرزندان چنین شده و سنت فرزندان آدم را در وجود دنیا ورده بود و قصه شیطان
مدعی را نه میکردانید الغرض چون آدم را فرمان شد با زوج خود در
بهشت در آئی و از جمیع نعمت بهشت بخور و بیاشام اما گرد شجر گندم
نگردی الی گندم بخوری فتکونا من الظالمین تو یکی از ظالمان
باشی سبحان الله حکم حق تعالی چنین بود که آدم گندم بخورد تا بدین سبب
او را در میان دنیا فرستند و از ذریت فرزندان دوستان جدا کرد اند گروهی
لایق حضرت پاک او باشند و گروهی لایق عذاب و عقوبت گردند چون آدم

M 84

کر بوزاری یکساعت بیاسود از شدم لذت تسبیح وقتی سر بالا کرد چندان
عجوبیست که از پر دو چشم چشمه های آب روان شد تا روزی پرندگان آب
بر زمین دیع فرود آمدند و آب خوردن گرفتند و با خود میگفتند که کاشکی چنین
آب شیرین و خوشبوی نخوردیم او از پرندگان بگوش آدم رسید دانست که اگر
پرندگان بر آب میخیزند انگاه سر بالا کرد بسوی آسمان دید گفت الهی بکار بستی
تو بچاره سیع که پرندگان هم بر آب دیع اشک میخیزند فرمان آمد که ای آدم
پرندگان راست میگویند که آب ندامت در حضرت ما شیرین تر از شهد و خوشبو
تر از مشک است چون این فرمان رسید خاطرش تسلی شد و اما بعد پانصد سال
که فطر بالا کرد از آسمان تا عرش عظیم هیچ حجاب نماند و بر در بهشت نوشته دید
لا اله الا الله محمد الرسول الله آدم در حیرت ماند که این اسم
بنده نیکبخت است که نام او با نام باریتعالی مشرف گشته فرمان آمد که ای آدم
در بهشت چه ... که این فرزندی از فرزندان تست اگر این فرزند میان

کجا رود تا که در درخت انجیر افتاد آدم گفت انجیر مرا برگ بده تا تن

خود را بپوشم بفرمان الهی انجیر برگ داد آدم ستر خود بپوشید فرمان آمد ای

انجیر دیگر درختی آدم را برگ نمیداد تو چرا بیفرمانی یار را برگ دادی گفت الهی

من دیدم حال آدم نظر کردم زیرا که آن روز خواستی آدم را پیدا کنی در

هفت آسمان و زمین ندا کردی که ما میخواهیم پیش پیدا کنیم که او خلیفه درگاه ما

باشد و از وی بنده زادگان پیدا کنم که ایشان دوستان ما باشند دیگر هم

خود بشارت داد و ستوده ایم بار خدایا کسی که حرمت دوستی بر آن نیست او را یکی

خندانیدی و دل خواه کرد فرمان آمد که ای انجیر چون تو آدم را لغزش کردی

بر سیوه در دنیا باشد از میان او خسته بود اما تو خندیدی از بنیادی هر که

ترا بخورد او را ثواب بسیار حاصل آید الغرض فرمان شد که ای آدم

بهشت جای بیفرمانان نیست اکنون بیرون شو و در دنیا برو

بحکم فرمان [illegible] آدم [illegible] دنیا آمد [illegible]

کیم ازای

گفت محمد گفته پس نحن ع عم بهر چه بود گفت مرا بگوئید که محمد کیست گفتند

بهترین عالمیان است گفت تا بدانی که ابو طالب در جهان بود و

معونت محمد برین بود که ابو طالب ایمان آورد اما خواست حق تعالی نبود

وی را ایمان روزی شود پس کوشش محمد هیچ سود نداشت چون گفتند

بهترین عالمیان ابو طالب را ایمان ندادند من چه باشم را نخدایم و

درد و معونت من برین است که از هر مومنی ایمان ببرم الله تعالی

ایمان که در حق مومن روزی کرده است بکوشش من بکوه ستاند

و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمان شد که فَعَّالٌ لِّمَا يُرِيدُ یعنی

ای محمد خواست ما است هر چه ما خواهیم همان کنیم یکی را از خرابات

بیرون آریم و نام دوستی بر روی بنهیم و یکی را از صومعه مناجات

بیرون [illegible] و اسم بیگانگی بر روی بنهیم خراباتی مناجاتی کنیم و مناجاتی را

خراباتی کنیم بسیار شده خراباتی که زین بر شیر نر نهند و بسا مرد مناجاتی

نبودی تو آفریده نمی شدی و هژده هزار عالم نمی آفریدم و خدائی خویش آشکارا
نمیکردم آدم چون عظمت فرزند خود چنین بشنید در دل گذرانید که در
حضرت ذو الجلال وفا و بزرگی بهتر ازین کلمه چیزی دیگر نیست آنگاه
گفت الهی بحرمت این نام تو مشرف گشته دلت مرا ببخشا از فرمان آمد
ای آدم نیکو شفیع بر حضرت ما آوردی اینک تو و بکرم انبیا و گناه تو
بیامرزیدم پس مومن را باید که زبان نشستن و برخواستن این
کلمه را از خاطر فراموش نکند و بداند که عطاء کرده پدر و جد گار است که حق
سبحانه بکرم خود ارزانی کرد چنین آورده اند که چون ابو طالب عم پیغمبر
در جهان نماند شیطان در صحرا رفت و نعره بزد و چندان بخروشید که
آواز او از مشرق تا بمغرب برسید جمله شیاطین جمع شدند نزدیک او آمدند
که ای بزرگ ما ترا چه افتاد که چنین نعره بر درد بر آوردی گفت ابو طالب
در جهان نماند گفتند مگر ایمان نیاورد گفت نه چنانکه کافر است هم از

تا روزی مناجات کرد گفت الهی از مقام دنیا به بهشت چگونه خواهم
رسید فرمان آمد که چون جان بدهی در بهشت رسی گفت الهی من
جان بدهم جان کجا باشد فرمان آمد که جان تو در عرش با تن تو
بموافقت فرزندان تو باشد و آن روز که در دنیا آمدی تنها بودی
چون در بهشت روی با فرزندان روی گفت الهی چون بمیرم و
مرا دفن کنند باید که اندام من از اناسیدن نگاهداری فرمان آمد که
ای آدم کسی کتابست که از اناسیدن اندام نگاهدارم گفت الهی اگر
ابلیس شود از کرم افتادن نگاهداری فرمان آمد که ای آدم کسی کتابست
که از کرم افتادن نگاهدارم گفت الهی اگر کرم افتد از ریزیدن اندام
نگاهداری فرمان آمد که ای آدم اگرچه تن های پیغمبران در گور بریزند
اما این معامله از گناه کاران نیست الهی چرا خلیفه خود کردی در
و جهان عزیز گردانی بهمه و کرمها بدیدم و روسخاوت مهتر ابراهیم

که از مرکب فرود افتند یکی را گوییم تو مقبول حضرت مایی و یکی را گوییم تو مارا
نمی شناسی شیطان مردود را برانیم و آدم خاکی را بخوانیم از کسی باک
نداریم بلعم باعور را برانیم و سگ اصحاب کهف را شایان جنت گردانیم
ابو طالب قریشی را از عطای ایمان محروم گردانیم و بلال حبشی را در
صدر بهشت بر تخت بنشانیم آن کنیم که ما میخواهیم یا محمد چه حکمت بود که
ادم سرشت گل بیافریدیم و یک نظر رحمت در کار او کردیم خلیفه درگاه شد دیگر ابراهیم
چه بود پسر آزر بت تراش یکنظر رحمت در کار او کردیم خلیل الله شد عیسی
چه بود پسر عورتی ضعیفه یکنظر رحمت در کار او کردیم روح الله شد
ای محمد تو چه بودی یتیم ابو طالب یکنظر رحمت در کار تو کردیم حبیب ما
شدی و سرور اولاد آدم گشتی و امتان تو از همه امتان گناه کارتر آمدند
یکنظر رحمت در کار ایشان کردیم بهترین امتان شدند الغرض چون آدم
علیه السلام در دنیا آمد زمان زمان دل آدم بسوی بهشت کشش می بود

تا روزی

عتاب

گفت خدای ... که من از جهت تو بر من کرد و فرمان آمد که ای ابراهیم

پنجاه سال است که ما این مرد را رزق میدهیم گاهی نگفتیم که بیگانه امروز

یک بار در تو آمد میگویی که بیگانه آن مرد چون این سخن شنید چشمش پر آب کرد

و گفت ای ابراهیم نیکو خدایی تو داری که از بهر همچو منی دشمن چون

تو دوستی را عتاب کرد پس از همچنین رافقی تا چند بیگانه توان اما کلمه

بگو تا در دین تو در آییم ابراهیم کلمه گفت جهود مسلمان شد همچنین روزی

دیگر جماعتی از جهودان بیامد گفتند یا ابراهیم ما گرسنه ایم ما را طعام ده

فرمود بنشینید بنشستند و طعام بسیار داد و معذرت بسیار میکرد گفتند

یا ابراهیم ما بیگانه ایم چندین احسان در حق ما کی است گفت این مکارم

اخلاق از خدای آموختیم از بهر بیگانه بر من عتاب کرده بود چون از طعام

فارغ شدند گفت چون نعمت خدای من خوردید یک بار خدای مرا سجده

کنید گفتند یا ابراهیم از بهر خوشی خاطر تو سر بسجده می بریم همه در سجده رفتند

صلواة الله علیه آورده اند که حق تعالی مهتر ابراهیم را در سخاوت چنان
آراسته بود که بی مهمان طعام نخوردی تا روزی مهمان نرسید آن روز
گرسنه ماند روز دوم هم سیم هم چنین بگذرانید مردی جهودی دررسید
وگفت یا ابراهیم گرسنه ام مرا طعام ده چون بسوی او دید که
بیگانه است گفت بیگانه مهمانی و طعام من از بهر بیگانه گان نیست
آن مرد چون این جواب شنید دل شکسته شد بازگشت همان وقت
وحی آمد که یا ابراهیم چرا بیگانه مرا طعام ندادی و دل شکسته کردی
هفتاد سال است که با این مرد را رزق میدهیم گاهی نگفتیم که بیگانه
امروز که بر در تو آمد میگوئی که بیگانه ابراهیم چون این عتاب شنید در پی
آن مرد بدوید گفت ای مرد بیا باز تا طعام بدهیم او را در خانه آورد و
طعام داد و معذرت بسیار کردن گرفت آن مرد گفت ای ابراهیم
همین زمان از در خود براندی اکنون چندین بعذر [illegible] است

گفت

که هم مهلت صوم داد و هم مهمان روزی گردانید ابراهیم گفت ای دوست
مرا بگو که مهلت روزه چه بود گفت ای مهمان بدرگاه حق تعالی نذر کرده بودم
همچون سی روز یکبار افطار کنم ابراهیم چون این سخن بشنید در دل گذرانید
که ای ابراهیم خدای را چنین بندگان هستند که یکان ماه روزه میدارند و تو از
سه روز بیش نداشتنی که در دل گذرانیدی که همچو من بنده باشد آنگاه هر دو افطار
کردند بعد از افطار ابراهیم گفت ای دوست مرا بگو که از تو هم در زهد کسی زیاده
هست یا نه گفت در فلان کوه زاهدیست که مرتبه او از من زیاده است ابراهیم
روان شد و قصد دیدن او کرد چون نزدیک او رسید گفت السلام علیکم زاهد
جواب سلام داد و گفت مرحبا خوش آمدی ای دوست که من منتظر مهمان بودم
آنگاه هر دو دست برآورد و گفت شکر مر خدای را که هم مهلت صوم داد هم
و هم مهمان روزی گردانید ابراهیم گفت ای دوست مهلت صوم چه بود گفت
بدرگاه حق تعالی نذر کرده بودم همچون شصت روز یکبار افطار کنم پس امروز

ابراهیم دست بدعا بر داشت گفت الهی من سرهای ایشان از سجده
آوردم تو نیز دل ایشان بسوی ایمان آور هنوز در دعا بود که ایشان سر از سجده
بر داشتند گفتند یا ابراهیم رو بسوی ما کن که قفل دلهای ما باز شد زود
کلمه بگو تا در دین تو در آییم ابراهیم کلمه گفت همه ایمان آوردند نقل است
مهتر ابراهیم بر این بوده که بی مهمان طعام نخوردی روزی مهمان هیچ نرسید
آن روز گرسنه ماند روز دیگر هم مهمان نرسید آن روز هم گرسنه ماند چون سوم
روز شد در دل گذرانید که خدای الهی چو من بنده پیدا شده تا سه روز طعام
نخورد همان ساعت فرمان آمد ای ابراهیم آنچه در دل تو گذشته است از
علم ما پوشیده نیست اکنون بیرون شو تا ببینی که ما تا چه حد ابراهیم بیرون
آمد و رخ به بیابان نهاد با صومعه بدید در آن میان زاهدی خدای را بندگی
میکند ابراهیم سلام گفت زاهد جواب سلام داد و گفت مرحبا ای دوست خوش
آمدی که من منتظر مهمان بودم آنگاه دست بدعا بر آورد و گفت شکر خدا را

بیافت فی الحال آهوی از رمه جدا شد زاهد گفت بسمل شو همان ساعت خون از

حلق آهو روان شد و بر زمین افتاد زاهد گفت بریان شو فی الحال آتشی

بیواسطه پیدا شد و آهو را بریان گردانید زاهد گفت در خوانی شو فی الحال خوانی

از غیب پیدا شد آهو در میان خوان شد زاهد گفت پیش ابراهیم ادهم برو

و پیش زاهد آمد آنگاه گفت ای مهمان بخور ابراهیم در خوردن مشغول شد و در دل

ابراهیم میگذشت سبحان الله خدا را چنین بندگانند که بود او زره

میدارند و گفت ایشان آهوی بیابان بسمل میشوند و آتشی بیواسطه

بریان گردانید و پیش ایشان آورد چون از افطار فارغ شدند ابراهیم گفت

ای دوست هرگاه که بار خدای تعالی مشغول شوی مرا هم به دعا یاد کنی گفت

ای مهمان چهل سال است که دعا را من قبول نمیشود گفت ای دوست چرا چنین

میگویی که گفته تو آهوی بیابان بسمل میشود آتشی بیواسطه پیدا شد و آهو را

بریان گردانید و خوانی در عالم غیب پیدا شد و آهو را پیش ما آوردی [illegible]

شصت روز بآخر رسید و حق تعالی ترا هم رسانند چون وقت افطار در آمد
تا بی از زنبیل برآورد و با ابراهیم افطار کرد و بعد از آن ابراهیم پرسید ای درویش مرا بگو
در این زهد از تو هم کسی زیاده است یا نه گفت در فلان کوه غاریست در آن غار
زاهدیست که مرتبهٔ او از من زیاده است ابراهیم چون اخبار بزرگی او شنید
و قصد دیدن او کرد چون نزدیک او رسید زاهدی مستقبل قبله نشسته است
و در عبادت حق تعالی مشغول است ابراهیم گفت السلام علیکم جواب سلام
داد و گفت مرحبا ای دوست خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم آنگاه
هر دو دست بدعا برداشت و گفت بنگر هر چند ابراهیم مهلت داد و هیچ مهمانی
روزی گردانید ابراهیم ای دوست مهمانی هیچ نبود گفت پدر که با حق تعالی نذر کرده
بودم که چون نود روز بگذرد افطار کنم بس امروز نود روز بآخر رسید حق تعالی ما
ترا هم رسانید تا با تو افطار خواهم کرد چون وقت افطار در آمد دید که رمه
آهوان از جانب صحرا رسیدند و زاهد بر آن رمه نظر کرد و گفت یکی آهو

آن زاهد و ابراهیم بود آنگاه زاهد گفت ای دوست زمانی بر من قرار کن
تا نمازی کنم اوقات تو بجای آرم زاهد برخاست و وضو کرد و سر بسجده نهاد
و گفت ای خالق مقصودی که در دنیا داشتم بمن رسانیدی اکنون مقصود دیگر
ندارم مگر آنکه حضرت پاک ترا رسم این بگفت و جان بحق تعالی داد
دیگر آورده اند در حکایت که عبد الله مبارک رحمة الله علیه در خانه
کعبه میرفت چون نزدیک دریا بر جای رسیدند زمانی بگذشت عورتی را
دید که جامه فرزند پوشیده و گلیم کهنه بر سر کشیده پیدا شد و نزدیک او مرغی
مردار افتاده بود و آن مرغ بگرفت و روان شد عبد الله در حیرت بماند
که این عورت مرغ مردار را چه خواهد کرد در پی او روان شد و نزدیک آمد
گفت ای مادر این مرغ مردار را چه خواهی کرد گفت ای جوان این مرغ
بر ما مباح است زیرا که در شرع محمدی بعد از سه روز مردار هم حلال کرده
امروز سه روزست که فرزندان من هیچ نخورده اند و فاقه دارند

حق تعالی چنین آبروی بخشد او را چگونه دعا قبول نیست گفت ای دوست من

پنجاه سال است و آنچه از خدای خود می‌خواهم هر روز دست از دعا باز نمی‌دارم که مرا

من نرسید اما بعضی دعا چنین تا خبر بیکند که مدت چهل روز برآمد که

مطلوب من نمیشود ابراهیم گفت ای دوست آن کدام مطلوب است تا این غایت

نمیرسد گفت روزی در بیابان میگذشتیم شبانی دیدم که رمه‌های

گوسفندان می‌چراند پرسیدم که رمه از آن کیست گفت از پیغمبر خداست گفتیم نام

او چه گفت خلیل الله میگویند با خود گفتم سبحان الله پیغمبری چنین بخت(؟)

که نام او بشنوم حق تعالی مشرف گشتیم از آن روزی که این نام شنیدم روز

و شب دعا میکنم که الهی مرا از جهان مبری تا دیدار پیغمبر خود مرا اینجا نمایی

آرزو ملاقات مدت چهل سال برآمد ابراهیم گفت ای دوست تو خوشی و خرمی

مژده باد که خلیل منم مطلوب خود رسیدی ناگاه از غایت خوشی روح بیرون رفت(؟)

و ابراهیم او را در کنار گرفت اول در جهان کناری که از بهر حق گفتم اند

ان آیه

قبول افتاده است آن حج نبود و این فرح حاجیان را از برکت حج
قبول کرده ایم تا بدانی سخاوت در حضرت حق تعالی چنین مرتبه دارد
چنین آورده اند که عورتی مسلمه نزدیک همسایگی جهود فقیری بود
روزی او و قوت فرزندان از جایی حاصل نشد و شب بفاقه بر زمین
دروزه دیگر نیز همچنین بگذشت چون فرزندان خورد سال بودند از
گرسنگی عاجز آمدند گفتند ای مادر طاقت گرسنگی نمانده نزدیک یار
جهود برو تا ما را پیش وی بری چیزی بدهد گفت ای فرزندان من
مسلمه باشم و با مردی بیگانه چگونه سخن کنم گفتند ای مادر برو چیزی بیار
چون احوال فرزندان بغایت دشوار دید ناچار بر در جهود رفت و چون
بر در جهود رسید جهود نشسته بود دید از بیرون در نشد جهود دید نشست که زن
از برای دردی آمده است در کمین او واقف شد دید که جهود می بیند
و چیزی نمی دهد خاطر نگران بازآمد فرزندان دیدند که ای مادر چه آوردی

عبد الله چون از وی این سخن بشنید و در دل گذرانید که ای عبد الله
در حج چه میروی که حج تو همین جاست آنچه زاد و راحله با خود داشت او را داد
و خود در بغداد ماند بعد از مدتی که حاجیان از حج برگشتند در بغداد خبر شد که
فردا قافله حاجیان در بغداد خواهد آمد عبد الله با خود [illegible] گفت که امسال
در حج نرسیدم بارے دست بوسی حاجیان کنم چون از بغداد بیرون آمد قدمی
چند رفته بود که چند نفر حاجیان از پیش ملاقات کردند و گفتند که ای عبد الله
عجب نمود که وقت رفتن یکجا رفتیم و حج یکجا کردیم و حالی آمدیم امروز
چه بود که پیش از همه در بغداد رفتی و باز آمدی و از سخن حاجیان که عبد الله
در حیرت ماند که حاجیان این سخن از کجا میگویند همین فکر در خواب رفت
در خواب نمودند که ای عبد الله در حیرت چه ماندی که حاجیان راست میگویند
چون تو از سبب لطف خود در حج نرفتی و در بغداد ماندی ما یک فرشته بصورت تو
فرستادیم که با حاجیان رفت و حج کرد و ثواب هر قدم [illegible]

قبول افتاد

بخورید من از حال شما واقف نبودم مادر با فرزندان طعام بخوردند
سیر شدند آنگاه مادر گفت ای فرزندان چون این مرد ما را طعام داد
بیائید تا در حق این مرد دعا کنیم مادر با فرزندان سر بسجود برد و گفت
الهی چنانچه این گبر ما را طعام داد تو بلطف خود او را عطای ایمان
روزی گردان هنوز در سجود بودند که جهود زنار بگسست و گفت سر
بردارید که دعا شما مستجاب شد اکنون کلمه بگوئید تا در پیش شما در آیم
ایشان کلمه گفتند جهود بشرف ایمان مشرف شد و بخانه آمد زن جهود
چون روی شوهر بدید در حیرت ماند و گفت ای مرد چند سال است
که شوهر منی اما هیچ وقتی در جبین تو چنین نور ندیده ام که امروز تابان
شد گفت تا خلعت ایمان پوشیده ام این نور ایمان است گفت پس من
از چنین دولت چون محروم مانم بر من کلمه بگو تا در ایمان آیم
جهود کلمه گفت زن نیز بایمان مشرف شد پس مومن را باید که سخاوت پیشه کرد

گفت ای فرزندان بخانهٔ جهود رفتم مرا امید بود هیچ نداد گفتند ای مادر

باز برو شاید که مرتبه چیزی بدهد از برای تسلی دل فرزندان باز رفت و بر

در جهود ایستاده شد جهود چون دوم کرت بدید بتحقیق دانست که از بهر

دزدی می آید بکیمین او در آشفته شد زن ساعتی الحاح کرد ماند دید که چیزی

نمیدهد باز بخانه آمد جهود در دل گذرانید از حال زن دریابم که در خانه

من چون می آید دنبال او کرد چون بخانه رسید فرزندان پیش دویدند که یا

مادر چه آوردی گفت ای فرزندان بدرگاه حق تعالی صبر کنید که شما را

در آنجهان نعمتهای گوناگون دهد ای فرزندان دو کرت بخانهٔ جهود

رفتم مرا امید بود اما هیچ نداد جهود چون احوال معلوم کرد دانست

که از بهر دزدی نمی آمد پس پای باز میگشت و بخانه خود آمد زن را

فرموده رو و طعام بیار لکن زن بر بخاست و طعام موجود کرد جهود

طعام برگرفت بخانه ایشان آورد و ... بسیار ... گفت بکوو طعام

بخورید

بینور گردیم وترا باز چشم میدهم بار دیگر گریه مکنی انگاه مهتر جبرئیل را
فرمان شد پر خود را بر چشم مهتر شعیب فرود آورد دو چشم بینا گردید
از چند روزی دیگر چندان بگریست که از هر دو چشم نابینا شد فرمان آمد
یا شعیب از خوف دوزخ میگریستی امان یافتی و در تمنای بهشت میگریستی
بهشت بتو روزی کردیم اکنون چرا گریه میکنی گفت الهی آرزوی دیدار تو
مرا در گریه میدارد که این چشم فانی بدیدار باقی کی خواهد رسید فرمان آمد
یا شعیب بعد ازین از گریه میاسا و هم در گریه باش که جز آن دیدار ما را هیچ
چشم است که در اشتیاق دیدار ما بسوزد حکایت چنین آورده اند که
در عهد پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاری بود که او چشم نداشت روزی پیش
پیغمبر بیامد و گفت یا رسول الله من کسی ندارم که مرا دست گرفته
بجماعت بیارد تا مرا سعادت نماز جماعت [illegible] حاصل شود و پیغمبر
گفت از خانه این مرد تا بمسجد رسن بر بندند که رسن گرفته می آمده باشد

تا بر آنچه توفیق یابد الهی هر یکی را توفیق سخاوت بخشی بمنه و کرمه

در فضیلت پیغمبر شعیب علیه السلام. آورده اند که شعیب علیه السلام از خوف

از خوف حق تعالی چندان بگریست که از هر دو چشم نابینا شد فرمان آمد

یا شعیب چرا گریه میکنی گفت الهی از خوف تو و از آتش دوزخ تو میگریم

فرمان آمد که آتش دوزخ بر جمله پیغمبران حرام کردم که ایشان یاد دوزخ نکرده

نداند و ترا باز چشم میدهم اکنون بار دیگر گریه نکنی آنگاه پیغمبر جبرئیل

فرمان شد به پر خویش بر چشم پیغمبر شعیب فرود آر تا بینا شود جبرئیل پر خود

بر چشم پیغمبر شعیب فرود آورد دو چشم بینا کرد بعد از چند روزی دیگر

چندان بگریست که هر دو چشم نابینا شد فرمان آمد یا شعیب از خوف دوزخ

میگریستی اما یافتی اکنون چرا گریه میکنی گفت الهی در تمنای بهشت

میگریم که از دنیا چشم بهشت چگونه خواهم رسید فرمان آمد یا شعیب

اول بهشت به پیغمبران حرام آید بعد از آن دیگر در آید که خود در بهشت

بچه اوی

باشد و جواب کور نابینا دهد و از پل صراط نابینا بگذرد و در خواندن وقت
اعمال نامه خود نابینا بود چون در بهشت در آید ما بکرم خود دیدار ان وقت
بچشم و هم اول که چشم بگشاید دیدار ما بیند یا محمد او را بپرس اگر این شرط
اختیار میکند در دنیا نابینا باشد و گرنه هم درین دنیا چشم میدهیم او را و بعد از
ما بعد از دیری به بینند پیغمبر رسید که ای مرد فرمان چنین میشود گفت
یا رسول الله بخواهم که از بهر چشمان من دعا کنی زیرا که حیات دنیا از چند
روزی بیش نیست اما سعادت دیدار حق تعالی کی یابم که بزودی میسر
شوم حکایت چنین آورده اند که عورتی بغایت صاحب جمال بود او
در آرزوی دیدار حق تعالی چندان بگریست که از هر دو چشم نابینا شد
اهل قرابت وی نصیحت کردن گرفتند که تو صاحب جمالی بودی ترا چه چیز
کر انگید که هر دو چشم نابینا شد گفت ای عزیزان تا فردای قیامت
از دو حال خالی نخواهد بود یا این چشم من دیدار حق تعالی خواهد دید یا نخواهد بیند

همچنین کردند آن مرد رسن گرفته در مسجد می آمدی و می رفتی چون کافران

و منافقان دیدند گفتند که اگر این کور از صحبت محمد نمی تواند ماند دیگران

چگونه مانند بیایند تا کاردها بر رسن بر بندیم تا او را عبرت شود و از

رفتن مسجد باز ماند انگاه کاردی چند بیاوردند و بر رسن ببستند چون وقت

نماز در آمد این مرد برخواست تا در مسجد رود چون بر رسن دست کرد کاردی

بدستش رسید چون قدم پیش نهاد کاردی دیگر رسید و خون چکان

پیش پیغمبر بیاید پیغمبر چون حال او را چنین دید گفت ای مرد این ماجرا

با تو که کرد گفت یا رسول الله دشمنان از جهت صحبت تو با من چنین کردند

تا از سعادت نماز جماعت تو محروم مانم پیغمبر خواست که در حق او دعا کند

و از بهر او چشم خواهد علامت عتاب جبرائیل در رسید که یا رسول الله حق تعالی

میفرماید که یا محمد ... ما از ازل در حق این مرد فرمان چنین کرده ایم که هم

در شکم مادر نابینا باشد و چون در دنیا آید نابینا باشد و چون ... دل بینا

بینا و چون

با مسافت دید که دران صحرا درختی سایه دار بلشبانه خوب بود موسی

در دل کرد که زمانی زیر درخت قرار کیرم چون زیر درخت بیامد دید که

بالای درخت مرغی نشسته و ذکر حق میخواند موسی کوش بجانب او نهاد

شنید که در ساعتی خدا را چهار هزار نام کفت و دم در کشید موسی در

حیرت ماند و در دل کفت ای موسی تو چهار صد نام نکفتی در حال کفت الهی

کزین صافی فرمان من اما این جانور را امانت کن که چهار هزار نام تو کفت

الله دست بدعا برد و کفت الهی این جانور را با من سخن آشنا ازو بر

چیزی بپرسم فرمان آمد که یا موسی از آن روزی که این جانور را پیدا فریدیم

بقرار ذکر ما مشغول دیگر نکفته اما دعای تو قبول کردیم بپرس سخن بپرسی

موسی رخ بسوی جانور کرد و کفت ای جانور خدای تعالی میفرماید که با من

در سخن آئی و هر چه از تو بپرسم جواب دهی کفت السلام علیکم یا موسی

چه میپرسی کفت مرا بکو که ترا چند گاه است که درین مقام هستی کفت

دیدار اگر خواهند دید زهی سعادت چشم من که رو در آرزوی حق در دنیا
رفته باشد و اگر نخواهند دید پس چشمی که از آن دیدار محروم خواهد شد تا بعد از
دنیا کور گشته به یا الهی بحرمت آن بلند همتان که جان و تن در راه
باخته‌اند من بیچاره را با جمله مومنان بسوی خود مشرف گردان بجمعهم
کرمهم [illegible] در حکایت موسی علیه السلام که بکوه طور بوعده
حق تعالی رفته بود بعد از آن بحکم فرمان بدعوت فرعون برفت چنین
آورده‌اند که چون بر کوه طور برآمد فرمان شد که ای موسی نگاهی بالا کن
فی الحال خدا ابرا بچهار صد نام ثنای بگفت و موسی درکشید آنگاه در دل گذرانید
زهی صافی خزانه من که در ساعت خدا ابرا بچهار صد نام ثنا گفتم فرمان آمد
که ای موسی آنچه در خاطر تو گذشته است از علم ما پوشیده نیست اما یکباری
بازگرد و برو در زیر کوه طور برو تا قدرت ما معاینه کنی موسی بازگردید و
زیر کوه طور غاری بدید و در آن غار درآمد چون قدم نشستنگاه عمری

بامر غفه

ای تو کسی که از ذکر بندگان هفت آسمان و زمین مستغنی هستی مرا

هیچ جز احتیاج نیست الغرض چون موسی بشرف معراج مشرف شد

آنچه دید و شنید همه بی واسطه دید آنگاه فرمان شد ای موسی چون تو باز میگردی

که باید فرعون را بسوی ما دعوت کنی چون باز گشت بحکم فرمان پیش فرعون

برفت و گفت ای فرعون نادان چند از پروردگار بیگانه باشی و در نظر عبرت نمی

بینی که آسمان بی ستون که داشته و ستارگان در وی که پیدا کرده و در زمین

آبهای روان جاری گردانیده و گیاه که رویانیده و گاه گاهی بر و در نیل خشک گشته

روان میشود و بسی نعمتهای گوناگون بخورید تا چند دل خود را سیاه دارید

اکنون ای فرعون بجانب خدا باز گرد و ایمان آر گفت ای موسی اگر

خدای تو ملک آخرت دارد من ملک دنیا دارم و هرچه بقدرت خود فرمایم

بیان میشود و در نیل خشک گشته اگر من بفرمایم روان میشود موسی گفت

ای بیچاره تو عاجزی کی توانی بقدرت خود کار کنی شاید که خدا اوست

چهار هزار سال است که برین شاخ نشسته ام و قضای رزق من همین
ذکر حق تعالی است گفت درین مدت هیچ آرزوی در دل داشته باشی
گفت مدت سی سال است که گاه گاهی دل من برین میشود اندکی که
خود را تا آب تر کنم موسی گفت زیر درخت تو جوی آب روان است
چرا نخوردی جانور چون نام جوی شنید نظر فرود کرده دید جوی آب روان است
گفت ای موسی بعزت آن خدای که مرا جان داد برین مدت از ذکر
حق تعالی چنان مشغول بوده ام که هرگز ندانسته ام که زیر درخت
جوی آب میرود یا نه مگر دریافت اکنون که جانور گفت ای موسی اگرچه
دل من برین میشود که گلو را تا آب تر کنم اما ترسیدم که تا بآب خوردن مشغول
شوم و در ساعتی غیر الله ذکر دوست رود ناگاه قضای من رسیده باشد و
دران دم جانم قبض شود و از ذکر دوست محروم مانم موسی چون از جانور
این معامله بدید در حیرت ماند و زبان در ذکر حق تعالی بگشاد و میگفت

که برو رود نیل را فرمان دادیم که بگفتهٔ تو روان نشود فرعون شادمان از
جای بیرون آمد و بار عام داد تا خلق بر سر رود نیل حاضر آیند و موسی
علیه السلام نیز بیامد فرعون بر اسب سوار شد و گفت ای موسی قدرت
من تماشا کن که چگونه بگفتهٔ من رود نیل روان میشود انگاه بجانب
رود نیل کرد و گفت ای رود نیل بگفتهٔ من روان شو فی الحال روان شد
و بهر جانب که او اشارت میکرد بهمان جانب روان میشد خلق در تعجب ماندند
و بعضی که قوم او بودند میگفتند که اگر فرعون خدا نباشد رود نیل بگفتهٔ
او چگونه روان گردد و موسی علیه السلام چون این معاینه دید حیران ماند
گفت الهی مرا بهر دعوت بر فرعون فرستادی و هر چه او گفت چنان
کردی پس آبروی من پیش تو چه باشد فرمان آمد یا موسی در ذات ما کبر و بخل
نیست دوست و دشمن هر که از ما چیزی خواهد ما میدهیم او تمام شب بغل
و زنجیر در پای کرده بعجز و زاری بدرگاه ما بنالید و گفت مرا آبروی موسی

که زمین و آسمان را پیدا کرد اما از گفتار تو مرا عجب آمد که رود نیل بگفتم
تو بحکم او روان کرد و گفت ای موسی تو امروز باز گرد که تا من فردا
کنم هر یکی که بر سر رود نیل حاضر آیند و خدای مرا تماشا کنند و تو نیز معلوم
کنی که او خدای دارم موسی باز گشت چون شب افتاد فرعون در حجره در آمد
و زنجیر پیل خود طلب نموده در پای انداخت و خود را بپا و نخست و بدرگاه
حق تعالی بعجز و زاری بنالید و گفت الهی من با عیب بسیار بدرگاه بی
عیب تو آمده ام اول عیب این دارم که بر سر من شاخ بر آمده دوم عیب آنکه
غنی نیستم و دیگر آنکه قد من یک نیم گز است و نه دیگر دیر همچون سگ دم دارم
و هر یک عیب که در ذات او بود همه بدرگاه حق تعالی عرض کرد آخر بیت المجلس
این بود که الهی ملک عقبی که یافت آن را در باختم و ملک دنیایی تو خریده ام
اکنون مرا از روی کرمی خلقی که بر سر رود نیل حاضر خواهند شد شرمنده مگردانی
و تو میدانی که من لاف زده ام رود نیل بگفته من روان کنی فرمان آمد

چشمم نور تجلی دیدم گفت اگر بگوئی بطرف گوشش در آیم گفت چگونه در آیی

که از آنجا سخن حق شنیده‌ام گفت بدین گوش سخن شنیدم گفت اگر بگوئی بطرف دست در آیم

گفت چگونه در آیی که بدین دست توریت میگیرم و مینبشتم گفت اگر بگوئی

بطرف پای در آیم گفت چگونه در آیی که بدین پای بوعده حق تعالی بکوه طور

رفتم بر عضو بر اکه ملک الموت نام میگرفتی مهتر موسی چنان جواب دادی که

خاموش شدی باز ملک الموت بیامد و گفت الهی بتو معلوم است که پیغمبر

تو چنین میگوید موسی در دل گذرانید که اکنون وقت آن رسید که جان

هی باید داد خاطر نگران در خانه آمد مادر دید که رخساره‌اش زرد گونه گشته

گفت ای جان مادر چیست که روی تو زرد گونه گشته گفت ای مادر

الوداع الوداع که مرا تا روز قیامت نبینی ای مادر چون این سخن بشنید گریان

شد و حرم موسی که دختر شعیب بود او نیز گریان شد فرزندان همه را

گریان دیدند ایشان نیز در گریه شدند آنگاه دختر مهتر شعیب گفت ای موسی

نه شدن ملکی ای موسی اگرچه امروز گفته فرعون رود نیل وان کریم اما
تو خاطر جمع دار که هم بدعای تو او را درین رود نیل غرق خواهم کرد یا حبیبه
وعده ام که وارد قصه غرق شدن فرعون مشهور است که حق تعالی بدعا مظهر
موسی او را غرق گردانید آورده اند که روزی موسی علیه السلام در صحرای
میرفت که ملک الموت در رسید و گفت یا موسی مرا فرمان شده است جان
ترا قبض کنم گفت ای قابض ارواح خدای تعالی را امر او دست خود بجو اندر
و هیچ دوستی نباشد که دوست را بیجان کند عزرائیل در حضرت حق تعالی
باز آمد گفت ای پیغمبر تو چنین جواب میدهد فرمان آمد که یا موسی هیچ
دوستی نباشد که دست در محلی دیگر قرار کرد چون این سخن بشنید گفت
بگو که جان مرا چگونه قبض کنی گفت اگر بگوی بطرف دهن برایم و جانت
قبض کنم گفت چگونه دراید که بدین دهن با حق تعالی سخن گفته ام گفت
اگر بگوی بطرف چشم درآیم و جانت قبض کنم گفت چگونه درآید که بدین

بنده نیکبخت که او را پادشاه هژده هزار عالم دوست میدارد اگر مراد مستوفی

دهید زمانی از بهر تعظیم درین گور بتعظیم ایشان مستوفی را دادن روان

تربت در آمده و بتعظیم همان ساعت مهتر عزرائیل از فرمان شد که سیب

از بهشت بیاور و بدست موسی بده فی الحال سیب آورد و بدست موسی داد

چون بوی کرد همان ساعت جان بحق تعالی داد و سبب آنکه بوی کرد

موسی جان بداد ایشان یکی گوسپند بستان گفت الهی بحرمت تو

سلام مهتر پیغامبر را با جمله مومنان بسوی خویش مشرف گردانی بمنه و کرمه

باب پنجم در حکایت مهتر سلیمان علیه السلام آورده اند که روزی

سلیمان علیه السلام با حشم و خدام خود سواری کرده بود و تخت ایشان در هوا

میرفت چون به نزدیک دریای رسید که دختر کان چند بازی میکنند چون

تخت در هوا روان دیدند از یکی پرسیدند که تخت از آن کیست او گفت

که از سلیمان پیغمبر است در میان ایشان دختر ماهی گیر بازی میکرد ناگاه

تو از دار فانی بدار باقی می روی اما فرزندان را بکه می سپاری این موسی

متفکر شد همان ساعت فرمان آمد که ای موسی سنگی در صحن خانه تو افتاده است

و عصای که بدست داری بر سنگ بزن موسی عصا بر سنگ زد از میان پاره شد

از آن میان سنگی دیگر برآید فرمان آمد که بر این سنگ هم عصا بزن بر آن سنگ

عصا زد آن سنگ از میان پاره شد و از میان کرمی بیرون آمد برگ سبز

در دهن داشت بمجرد که از سنگ برآمد زبان در ثنای حق تعالی بگشاد و گفت

شکر الحمد خدای را که مرا در سنگ تاریکی میدانست و ضایع از رزق نمیکرد فرمان آمد

که ای موسی کرم را در سنگ تاریکی رزق میرسانیم و ضایع نمیگذاشتیم کی باشد

که بندگان خود را بی رزق گذاریم چون این معامله دید خاطرش تسلی شد

و از آنجا روی وداع شد و اهل بیت را وداع کرد و رخ بسوی بیابان گرفت در

بیابانی رسید دید که دو کس تربت میکاوند گفت این تربت از آن کیست

گفتند از آن کسی است که او را حق تعالی دوست دارد و خوانده است گفت ای

وگفت که این لعلی که دادم ترا با فرزندان باقی عمر بسنده خواهد بود دیگر
رنج هیزم کشی مکش پیر پشتاره هیزم از سر بینداخت و شادان بسوی خانه
روان شد و آن لعل را بر کف دست نهاده بر زبان لعل را نظر میکرد و
میگفت زهی قادر که پاره سنگ را چنین آبروی داده است که قیمت او
از هزاران بیش است ناگاه غلیواژی در هوا میرفت و نظر بر لعل
افتاده پنداشت که پاره گوشت است از دست پیر بربود و در هوا رفت
پیر غمناک شد که لعل از دست برفت و پشتاره از سر بینداختم بروم همان
پشتاره هیزم بدست آرم تا قوت شب بهر فرزندان حاصل کند چون در
مقام پشتاره آمد دید که او را دیگری برده خاطر نگران باز بچیدن هیزم مشغول
شد ناگاه که نظر مهتر سلیمان بر وی افتاد گفت سبحان الله زهی حرص که
آدمی راست من این مرد را لعلی دادم که باقی عمر با فرزندان خویش بفراغ باشد
و او باز بچیدن هیزم مشغول است نزدیک وی بیا و گفت ای مرد چه حالت است

از زبان او برآمد که چه نیک باشد که این سلیمان شوهر من باشد بمجرد که از زبان

وی این سخن برآمد همه دختران او را گفتند که تو دختر پادشاهی بیگیر باشی چرا اندازه

حال خود چرا سخن نمیکنی چندان طعن و ملامت کردند که آن بیچاره کامنفعله

شد و گفت چرا بگفتند من ملامت میکنید که من از خود نگفتم حکم خدا تعالی این

رفته است که از من چنین گویانید و هر چه آدمی زاد میگوید به حق تعالی میکند آنگاه

در دل خود گذرانید که الهی اگرچه این سخن من نزدیک ایشان دشوار است اما

نزدیک تو آسان است این بگفت و سر بکشید القصه الغرض سلیمان

علیه السلام نزدیک شهری رسید دید که مردی پیر گشته هیزم بر سر گرفته

افتان و خیزان می آید پرسید که ای مرد چه نام داری گفت سلیمان نام دارم

سلیمان علیه السلام در دل گذرانید که سبحان الله یکی سلیمان من ام چندین

ملک و مملکت دارم و یکی هم نام من اینست که درین وقت پیری از تاج نام

گشته تا خلاصی ندارد و انگاه تاج از سر فرود آورد و یک لعل قیمتی جدا کرده بدست او داد

ای پیغمبر خدا من از چشمهٔ آب میکذشتم پای من بلغزید و غوطه خورد
که از خوف جان مضطر شدم ناکاه لعل در آب افتاد امروز دو نیم روز است
نمیدانم حال فرزندانم چه باشد و از شرمندکی بخانه نرفته ام امروز باز هیزم
بدست آرم تا قوت فرزندان حاصل شود مهتر سلیمان زیاده بر حال او
رحم آورد و تاج از سر فرود آورد و لعلی که از همه خوب و زیبا بود بدست
وی داد و گفت برو و دیگر رنج هیزم کشی مکش هیزم کش لعل را بگرفت و در میان
دستار بربست و بسوی خانه روان شد قدری راه رفته بود که مردی
اسب سوار از پیش پیدا شد و نظر بر دستار این هیزم فروش کرد دید که
شعاع لعل بر سر این تابان است فی الحال اسب را چابک زد و دستار از سر
این بربود و از نظر غایب شد هیزم فروش نالان و گریه کنان پیش مهتر
سلیمان بیامد و گفت ای پیغمبر خدا رهبری که کار من کردی بدانچه حق
تعالی مرا امید داشت می بودم چون شود در میان واسطه شدی که مرا از فقیری

داد و زیاده بخشید آن بهرام مشغول گشت گفت ای پیغمبر خدا العلی که تو داده بودی

از دست مستم شلیوار مرد و پنج تا ره بهرام از دست برفت از غم عند کی بجا از

رفتم امروز بهرام باز می جستم تا قوت شبینه فرزندان حاصل شود سلیمان

علیه السلام بر حال او زیاده رحم آمد و لعلی دیگر جدا کرد بدست او داد پیر

لعل او در کف دست محکم گرفت و روان شد نزدیک چشمه آب رسید و الا لعل

خواست که از آن آب بکشد و پایش در آب بلغزید و غوطه خوردن

گرفت از خوف جان دست رها کرد و لعل در آب افتاد و پیر از محنت

از آب بیرون آمد زمانی بگریست و غم فرزندان خوردن گرفت امروز

دیده‌ام ... بهشت نمیدانم که احوال فرزندان چه باشد الغرض گفت بردم باز

پیغام بهرام را بدست آوردم چون باز در مقام بنشاده آمد دید او و را دیگر

بر ده خاطر گران باز حسین بهرام مشغول شد و گفت سلیمان علیه السلام بر

سر بهرام مرد و شش ... گفت ای پیر باز چه حال ... که بهرام ...

بهرام

روز قصد مزدوری کرد ماهیگیری بر سر دریا صید ماهی کرفته ایستاده بود
و منتظر بود که مزدوری پیدا شود سلیمان علیه السلام بیامد و کفت
ای مرد کاری بفرما و مزدوری بده ماهیگیر کفت صید ماهی بخانه
من برسان تا ترا یک ماهی خواهم داد سلیمان علیه السلام صید ماهی
برداشت و بخانه ماهیگیر رسانید و یک ماهی بداد همچنین هر روز صید ماهی
بخانه او رسانیدی و یک ماهی میکرفتی چون مدتی برین طریق بگذشت
و ایشان مزاج مهتر سلیمان نیکو معلوم کردند روزی ماهیگیر بر زن خود
اغاز کرد که ای زن اینمرد را می بینیم بغایت خوش خلق و با دیانت است
اگر بکوئی دختر خود را باین مرد بدهیم زن کفت ای مرد مکر دیوانه ای
آدمی پیدا نمیشود که من این مزدور را دختر خواهم داد کفت ای
عورت برهنه دوری او نظر مکن بر دیانت و امانت او نظر کن که چیزی
بسندید و داد از انروزی که پیش من آمده است هیچ وقتی در ذات

هر تا نی توانگر کنی غرامت آن بر من ۳ روز فاقه داد که امروز سیوم روز
هست بمیدانم حال فرزندان چه باشد سلیمان علیه السلام گفت ای مرد
من از طرف خود تقصیر کردم اما کسی را که خدا تعالی نه دهد سلیمان کی تواند داد
هیزم فروش چون این جواب شنید خاطر نگران باز بچیدن هیزم مشغول شد
و دیگر قصه این مرد با آخر حکایت تمام خواهد شد الغرض مهتر سلیمان از آنجا
روان شد و بر سر دریا رسید و حاجت غسل داشت انگشتری مملکت آنی
دست برآورد و بر تخت نهاد و خود بغسل مشغول شد در آن ساعت
یک دیوی حرامزاده بود او وقت یافت و در دل گذرانید که تا چند خدمت
مخلوق کنم تا زمانی که این انگشتری هست خراب بود و مارا خلاصی نیست
اما بوریا بیدارم انگشتری بگرفت و در میان دریا انداخت همان ساعت
دیو و پری تاج و تخت که حاضر بودند همه غایب شد و مهتر سلیمان تنها ماند
و به خود نظر کرد گم قوت شد هیچ نماند تا ۳ روز گرسنه ماند بعد از سیوم

او را هم انگشتری بگرفت و پیش تخت سلیمان بیاورد سلیمان علیه السلام

انگشتری بشناخت و در دست کرد همان ساعت تاج و تخت و دیو و پری

که غایب شده بود همه حاضر شد دختر ماهی گیر در حیرت ماند و گفت ای مرد

راست بگو که تو کیستی و این چه حکمت بود که فی الحال بدین دولت رسیدی

گفت من سلیمان پیغمبرم و این انگشتری مملکت بیت است که از برکت جمله مخلوقات

مسخر من کردانیده اند و دیو و پری بد بخت در دریا انداخته بود امروز حق تعالی

از دست تو روزی گردانید آنچه غایب بود همه حاضر آمد گفت ای پیغمبر

خدا چند گاه که ملک از تو ستاده حکمت دیگر بود و واقعه آن از من بپرس

که روزی شما با جاه پادشاهی خود سواری کرده بودید من با دختران بازی

میکردم چون تخت پران دیدیم از یکی پرسیدیم که تخت از آن کیست گفت

از سلیمان پیغمبر است ناگاه از زبان من برآمد که چه نیک باشد که این سلیمان

شوهر من باشد بهر و که از زبان من این سخن برآمد دختران دیگر مرا چندان

وبخلاف زبیدم عاقبت زن راهم برین اتفاق افتاد که دختر بدید
و آن دختران دیگر شنیدن که دختر ماهی گیر را بجاه دوری میدهند که نام او
سلیمان است همه جمع شدند بر دختر ماهی گیر آمدند و گفتند ای دختر یاد
کن که روزی با ما بازی میکردی و تخت پران دیدیم و پرسیدیم که تخت
از آن کیست گفت از آن سلیمان پیغمبر است تو گفتی که چه نیک باشد
که این سلیمان شوهر من باشد اگر آن سلیمان با جاه و بیابانی باری هم نام او
یافتی دختر ماهی گیر گفت آنچه خواست حق تعالی خواهد بود بیان خواهد شد
آنگاه بعقد رسید دختر ماهی گیر را حواله مهر سلیمان کردند از آن روز
ماهی گیر هر روز دو ماهی وظیفه مهر سلیمان کرد روزی ماهی گیر دو ماهی آورد
و بدست دختر ماهی گیر داد فرمود که بپز چون دختر برگرفت شکم ماهی پاره کرد
از شکم ماهی انگشتری مملکت برآمد دختر در دل گذرانید که انگشتری
باد رسیدم و پدر ندیدم یا نه نگاه داشتم آمد و دل کرد که شوهر من چیزی ندارد

هیزم فروش جامهای قیمتی بپوشند و تحفه‌های دیگر لایق مقدم سلیمان نهاد

سلیمان علیه السلام چون نظر در کسوت او کرد در تعجب ماند گفت ای مرد

راست بگو که این اسباب و تحفه‌ها از کجا دست داد گفت ای پیغمبر خدا چون تو

از سر وقت من برفتی به درگاه حق تعالی بعجز و زاری بنالیدم که بار خدایا

تو دانا و آگاهی که خواست پیغمبر تو بدین بود که مرا توانگر کند اما تا تو نخواهی

هیچ کس نتواند اکنون آنچه پیغمبر تو میخواهد بحق جمیع داعین بار برسان

این بگفتم و بدر صحرا از چیدن هیزم سوار شدم و در آشیانه عقاب از دور نظر در آمد

اندرون آشیانه نگاه کردم و آن همه لعل که شما عطا کرده بود و بدیعه در آن آشیانه

موجود یافتم و حمد حق تعالی بر زبان راندم پس معلوم من را نماید که به حال دل الحمد

پاک حق تعالی ببندد تا کارهای دینی و دنیائی حاصل آید چو دل با خلق

ببندی خسته کردی اگر با حق ببندی رسته کردی الهی کار ما هم همینی بیچاره

با جمیع مؤمنان بفضل عمیم و احسان قدیم خویش بر آورده گردانی بمنه و

63

خدمت کردند که من از گفته خود شرمنده شدم و گفت بار خدایا این سخن من
نزدیک ایشان ناخوش است اما نزدیک تو آسان است این بگفتم و بدرگاه
حق تعالی صبر کردم آفریدگار بر صبر من کرم کرد از جهت من شکسته جبر نگاه
از تو ملک بستاد چون مرا بخدمت تو مشرف گردانید بحکمت فهم و بار مملکت
روزی گردانید آنگاه آن همه دختران را طلب کرد و گفت چون شما بگفته
من ملامت میکردید اکنون ببینید که آنچه از خدا میخواستم چگونه بمن رسانید
تا معلوم شود کان خدا باید که مقصود بدل شکستگی از حق تعالی بخواهد چنین
باید که من یافتم القصه مهتر سلیمان از آنجا روان شده نزول ایشان
در شهر آن هیزم فروش افتاد فرمود که در این شهر مردی هیزم فروش
هشام نام هست او را با جمیع بیارید کسان رفتند و او را طلب کردند گفت
خدمت مهتر سلیمان علیه السلام رسانید و بگویید که من آسوده ام پیاده نمی‌آیم
قدم زدم مهتر سلیمان فرمود که اسب ببرید و او را سوار کرده بیارید

و بسوی آسمان دید گفت بار خدایا الهی در این باد و باران پناه بخانهٔ
میبری و پسر مریم را پادشاه نمیدهی و باز در دل گذرانید که ای عیسی در حضرت
حق تعالی شکر و صبر کن که چنین نعمت نه همه کس را دستان خود چون این
سخن در دل گذرانید فرمان آمد که ای عیسی چو شنود حضرت ما شکر و صبر
بجا آوردی فردا قیامت بتو هفتاد حور دهم و هفتاد هزار حوران دیگر
بخدمت این باشند و ای عیسی شفقت دنیا نخیند روزی در پیش البته نعمت
که پیش تو بنهند را ما با نعمت آید می رسی دیگر آورده اند که روزی که عیسی علیه السلام
در صحرا افتاد دید که مردی بر سر گوری نشسته است و زاری میکرد و گفت ای مرد چه
حالت است که از سر تو ده خاک بر میخیزی و در این خاکدان ترا چه کسی است گفت
ای پیغمبر خدا در این خاکدان زنان منست که دفن کرده ام و میان ما عهد بود
بود که اگر من بمیرم او مجاوری کند و اگر او بمیرد من مجاوری کنم قضای
الهی چنین شد که بحق تعالی جان داد و مدت سی سال است که وفای عهد میکنم

بخود کنم

که [illegible] حکایت معجزه عیسی علیه السلام [illegible] آورده اند

که معجزه ایشان این بود که مرده چهار صد ساله و پانصد ساله به دعا ایشان

زنده شدی و هر سوالی میکرد مرده جواب میداد و بعد التماس مرده گان

این بود که میگفتند ای پیغمبر خدا دعا کن تا باز مرده شویم که حیات دنیا

ما را نمی باید زیرا که یک بار جان داده ایم و بار دیگر مردن پیش آمد سکرات که

چه چیز شود عیسی علیه السلام که دعا میکرد باز مرده شدندی کافران

و منافقان چون این معامله میدیدند میگفتند که این سحر است یا پیغمبر است

خاک بر دهان که چنین چیزهای میگفتند هم عیسی علیه السلام [illegible] گفتار

کافران شنید شکستگی گرفت و در بیابان [illegible] میکرد تا روزی باران

باریدن آغاز کرد که هفت شبانه روز ببارید و هیچ جا عیسی پناه باران

می جست هیچ محلی پناه باران نمی یافت [illegible] میان [illegible]

از کوه تنها نه خود بیرون کشید قطره عیسی علیه السلام [illegible] افتاد و چشم پر آب کرد

نکه باشد گفت این مدعی که خوابیده است از میان دور کن گفت اگر این مرد
دزد خواهد بود من او را زنده نمیگذارم اما تو برخیز و با من روان شو آن
بدبخت سنگی بزیر زانو شوهر نهاد و خود همراه شاهزاده روان شد و بعد از ساعتی چون
مرد بیدار شد و زن نزدیک خود ندید آه و فریاد برکشید و آن بیچاره در حق او
گمانی نیک میبرد که چنین مگر صاحب قوتی بزور برده است و در جستجوی او است
بیابان نظر میکرد تا نظر او بر پی اسب شاهزاده افتاد و دید که جوانی بر اسب سوار
کرده می برد آنگاه در عقب شاهزاده بدوید و بانگ زد که ای مرد ایستاده باش
و زن مرا کجا می بری شاهزاده چون آواز او بشنید عنان اسب گرفت
و ایستاده شد این مرد نزدیک آمد و گفت ای جوان زن مرا کجا می بری گفت
تو دزدی و این زن را بمکر دزدی برآورده ای گفت ای جوان یکی آنکه زن مرا
می بری و هم آنکه بر من تهمت دزدی میکنی مگر از خدا نمیترسی شاهزاده گفت
ای عورت تو میگوئی که این دزد است و این میگوید که زن منست چه میگوئی

عیسی مریم چون از وی این سخن بشنید بر حال او رحم آورد گفت اگر این زن
تو زنده شود چه بخشی گفت نیم عمر با وی بدهم عیسی مریم دست به دعا برداشت گفت
الهی تو دانا و آگاهی که این مرد از غایت محبت که با زن خود دارد نیم عمر خود را
با وی می بخشید تو بکرم خود زن را زنده گردان همان ساعت بفرمان الهی تربت
بشکافت و زن چون ماه شب چهارده هم از تربت برآمد و با شوهر ملاقات کرد و عیسی
مریم از آنجا برفت و این شوهر و زن در بیابان می بودند روزی شوهر را خواب
غلبه کرده گفت ای زن مرا خواب غالب آمده اگر زمانی زانوی خود را بزیر سر
من بنهی در خواب روم زن چنین کرده شوهر در خواب رفت بعد از ساعتی
پادشاه زاده با جمال از جهت شکار سرگردان شده بر سر زن رسید بچهره وی نظر کرد
عاشق دیوانه وش و گفت ای عورت این مرد که خوابیده است کیست گفت
شوهر است که مرا بگرد زنی از شهر بیرون کرده چون پادشاهزاده عاشق شده خواست
که او را دور کند شاهزاده گفت من عاشق جمال تو گشته ام اگر با من بیایی

شنو دبیا دم پادشاه رخ بجانب وزیر کرد که چه میگوید وزیر گفت رخصت
باید داد تا بیاورد پادشاه رخصت کرد این مرد از آن جا روان شد و
در دل گذرانید که عیسی پیغمبر در بیابان مقامی معین ندارد من کجا
یابم همدرین اندیشه زیر درختی بخواب رفت عیسی پیغمبر در خواب حاضر
آمد گفت ای مرد اندیشه مکن فردا پیش پادشاه خواهم آمد زنی گفتار
کرد که ای پادشاه آن مرد بحیله از پیش شما رفت اکنون ورا از کجا
یابیم پادشاه رخ بجانب وزیر کرد که اگر آن مرد نیاید او را از کجا
یابیم وزیر گفت چند کس از پی فرستاد تا او را حاضر آرند القصه چند کس از پی
او دوانیدند این مرد در خواب بود که کسان پادشاه رسیدند گفتند مر استاد
بودیم که عیسی پیغمبر را بیابی و تو آمدی پیغمبر شدی و در خواب رفتی اینمرد
را گرفته پیش پادشاه آوردند پادشاه گفت کجاست عیسی پیغمبر را طلب او فرمود
بودی گفت ای پادشاه چون از اینجا روان شدم و در دل من گذشت

آن بدبخت آغاز کرد که ای شاهزاده من ترا نگفتم که این مدعی تا زنده است
دست از من باز ندارد اگر یکشی نیکو شود شاهزاده پادشاه بود و بدنبال غیابت
نبود و اگر نه او را بکشند آنگاه کسان خود را بفرمود که او را بسته بیارند
همچنین هر دو را در خانه آوردند پیش پدر برفت و کیفیت الحال را معلوم کرد
که من در شکار بودم عورتی صاحب جمال دیدم که مردی بازدزدی فریفته
بیرون کرده و هر دو را با خود آوردم تا از حق آن دزد سیاست فرمایی
که اصل این زن را در عقد خود دارم پادشاه گفت که هر دو را پیش من
آرید پادشاه عادل بود هر دو را بحضور خود طلب کرد و پرسش نمود مرد
گفت این زن من است و زن گفت این دزد است هر دو در حیرت ماند
که خدایا این چه میشود گفت ای پادشاه اگر مرا با این کیفیت خود را میگویم
شاهزاده را اعتبار نکنید اما درین میان او عیسی پیغمبر را مشغول است
و گواه حال من او هست پادشاه گفت عیسی پیغمبر کی بیارم گفت اگر مرا رخصت

شود بیارم

که گواه حال من عیسی پیغمبر است من توقف کردم عیسی علیه السلام گفت هر دو
ابنش من بیارید چون آوردند عیسی مریم رخ بجانب زن کرد گفت ای عورت
قصه خود را دراز مکن و هر عطایی که این مرد بتو کرده است او را باز ده
زن بشوخی گفت نیکو باشد میدهم آنگاه فرمود که مستقبل قبله ایستاده شو
بگو که الهی هر عطایی که این مرد بمن کرده است اکنون مرا همی باید او را باز
دادم زن بسوی قبله ایستاده شد و هنوز این سخن تمام نگفته بود که بر زمین
افتاد و توده خاک شد بادشاه و زیر در حیرت ماند که این چه معامله بود که در
ساعت خاک شد گفت ای پیغمبر ما را معلوم کن که این مرد چه عطا کرده بود
گفت این زن او بود و از میان ایشان عهد بود که اگر این بمیرد او مجاوری
کند و اگر او بمیرد این مجاوری کند قضای الهی چنان شد که زن نقل کرد مدت
سی سال وفای عهد بسر برده بود که روزی که من بر این افتادم دیدم که از
سر توده خاک بر نمی خیزد گفتم ای مرد چرا بر سر خاک نشستی گفت درین

که عیسی پیغمبر در بیابان مقامی معین ندارد من از کجا یابم همه درین شب

در خواب رفتیم و در خواب پیغمبر عیسی بر من حاضر آمد و گفت ای مرد برو

و اندیشه مکن و خاطر جمع دار که من فردا پیش پادشاه خواهم آمد و کسان تو

بیدار کرده آوردند پادشاه رخ بوزیر کرد و گفت چه میگویند گفت ای پادشاه

چهار پس شب گذشتن و دیر بخواب نشید اگر عیسی پیغمبر فردا نیاید هر چه شما را

خوش آید بروی بکنید فرمود که در زندان برد اند چون آن شب بگذشت و

روز بر آمد پادشاه فرمود که آن مرد دزد را بیارید و سیاست کنید همه جماعت

دیدند که نوری از جانب صحرا پیدا شد دانستند که پیغمبر عیسی می آید درین

میان چون ماه چهارده هم طالع شد و پادشاه از تخت فرود آمد و پیغمبر عیسی را

بر تخت خود بنشاند قصه مرد و زن بیان نمود که وی روز بیست هم در

نظاره رفته بود مردی و زنی را بیاورده است که مرد میگوید زن من است و زن

میگوید این دزد است من میخواهم که این مرد را بکشند چون تمام شما گفت

در حق ما دعا کند تا از تنگی رزق نجات یابیم عیسی مریم گفت خاطر جمع دارید
که امروز احوال شما در حضرت حق تعالی عرض دارم چون وقت مناجات
شد عرض احوال ایشان بگفت فرمان آمد که یا عیسی بگو ایشان را که هر چه
در اول صبح بخواهید شما بدهیم عیسی مریم شادمان بیامد و گفت مژده
باد مر شما را که از نیکی روزگار بخشیده و هر چه اول صبح از خدا بخواهید شما را بدهد
چون این بشارت یافتند شادمان شدند زن از شوهر پرسید که ای مرد
چون خواسته ما بدست ما داده اند تو از برای خود چه خواهی طلبید گفت
از پادشاهی چیزی دیگر خوب نباشد من درخواهم شد زن گفت من
برای خود جوانی خواهم خواست که چون تو پادشاه شوی غیر از من دیگری
دل ننهندی همچنین قرار دادند و حکایت بودند که شب بآخر رسید صبح
دمیدن گرفت زن گفت اول من بخواهم و بعد تو بخواه برخاست
در سر چشمه آب رفت و وضو کرد و سر بسجده برد و گفت الهی مرا

خاکدان زن من است که دفن کردم و در میان ما و این عهد بود چون

از وی این سخن شنیدم مرا بر حال او رحم آمد گفتم اگر زن تو زنده شود چه کنی

گفت نیم عمر خود را با وی بخشم الله من دعا کردم بفرمان حق تعالی

تربت شکافته شد و زن بیرون آمد و چون با وی بیوفایی کرد و تعالی

عمر او را باز داد چنانکه شما که بود بجای آن خاک شد ندا آمد که یا عیسی هر که غیر الله

را دل بدیگری بندد از وی وفا نبیند حکایت چنین آورده اند که

روزی که عیسی علیه السلام در بیابان افتاد دید که مردی و زنی و طفل

و جوانی نزدیک ایشان بود پرسید که درین بیابان شما کیانید گفتند ای پیغمبر خدا

ما پدر و زن و شوهریم و این جوان پسر ماست از غایت بینوایی ترک

شهر گرفته ایم و در میان ما سه کس از یک جامه که هیچ بیش نیست تا هر که در شهر

بگدایی میرود و این جامه پوشیده میرود تا آنکه او بیاید ما سه تا ... روز

را قوت روزه می شکنیم اکنون که خدا ایتعالی شما را بر سر وقت ما رسانیده

در حق ما دعا

سوار کرده بخانه روان شدند و شوهر و پسر روی یکدیگر دیدند که این ماما
چه کرد و آنگاه غضب مردی در کار شد پدر گفت ای پسر چون مادر تو
با من بیوفائی کرده اکنون از وی انتقام برآرم برخواست و بر چشمه
آب رفت و وضو کرد و سر بسجده برد و گفت بارخدایا بدرگاه تو این میخواهم
که جمله اندام آن عورت آدمی باشد و روی او چون روی خوک شود و همان
ساعت دعا او مستجاب شد و چون پادشاه بخانه رسید و عورت را از محافه
بیرون آورد چه بیند که روی او چون خوک شده پادشاه بترسید و گفت در جهان
اینچنین صورت نباشد مگر این مجهول است که … ساخته اند … علت رنج خود را
بفرمود که این را باز بمهر پدر و برادران آنجا گذاشتند … پسر و پدر رفتند که
کسان پادشاه آورده گذاشته رفتند پسر چون حال مادر چنین دید زار زار
بگریست و گفت ای پدر چون بدعای تو احوال مادرم چنین شد اکنون من از بهر خود
هم دعا میخواهم خواست بجز آنکه صورت مادرم بصورت قدیم شود آنگاه برخواست

75

جمال بجا که درین عصر هیچ عورتی را نباشد همان ساعت بقدرت الله تعالی

او را چنان جمالی پیدا شد که تمام بیابان از نور جمال او منور گردید همان

ساعت پادشاهی از شکار سرگردان شده بر سر قضا او رسید چون نظر

بر جمال زن کرد عاشق و دیوانهٔ او شد در حیرت ماند که این چنین صورت

و جمالی عمر خود ندیده بود گفت ای ماه تابان درین بیابان تو کیستی

چنین دانم که حور آسمانی و یا پری بر روی زمینی اگر ذره از جمال تو

قسمت کنند آن ذره را تمام جمال حرم من برابر نشود اگر مرا قبول

کنی مالک جمله حرم من باشی و آنچه در ملک خود دارم همه در ملک تو گردانم زن

چون از پادشاه این سخن شنید در دل گذرانید که اگر شوهر من پادشاه

خواهد شد اما از پسر جوان نخواهد شد و این پادشاه اگر دارد هم جوانی نیکو این

باشد که همراه این بروم فی الحال راضی شد و از شوهر و پسر هیچ نپرسید

و همراه پادشاه برخاست تا روان شود پادشاه محافه طلبید در آن محافه

کلاه

باب هشتم در فضیلت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده اند که چون حق تعالی پیغمبر را
بشرف پیغمبری مبعوث گردانید چگونه دوستان او را در هدایت دین
او بخواندند و دشمنان را چگونه از خود دوری میکرد انچنین گویند که رسول صلی الله
علیه وسلم اول که اسلام عرض کرد بر امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی
الله عنه گفت که ای ابو بکر خدا را یک دین هست و دیگر دینهای باطل است
پس بجانب خدا باز گردی و کلمه ایمان بر زبان بران امیر المؤمنین ابو بکر
از پیغمبر هیچ معجزه نطلبید و کلمه توحید بصدق دل بخواند رهم چنین کار
پیغمبر هم وزر نظام میشد و دولت و نصرت زیاده میشد تا روزی ابو جهل
علیه اللعنة دست عمر بگرفت و گفت ای عمر این محمد که دعوای
پیغمبری میکند و میخواهد که دین جدان و پدران ما را خراب کند اکنون
من ترا صد شتر بگیرانکه سرخ موی دهیم و هر مطلوبی که داری بخور سالم
برو سر محمد بیار عمر قبول کرد ابو جهل گفت اگر تو راست میگویی پیش

بر چشم آب و وضو کرد و گفت الهی اگر چه از مادرم خطای رفت
کنون از درگاه تو میخواهم که صورت مادرم بصورت قدیم شود دعای
بمستجاب شد و صورت مادر درست شد غرض آنست که بجز ذات پاک
حق تعالی بر هر که دل بندی بجز از وی نه بینی آورده اند که چون لیلی در
جهان نماند خبر بمجنون رسید که لیلی تو بمرد بمجرد شنیدن خاک در دهن خود
کرد گفتند چرا خاک در دهن میکنی از آنکه چرا کسی را دوست داشتم که او از جهان
برفت بیت دل بر او بند کو نخواهد مرد آنچه هر روز بمرد دل بندی دیگر
چند در باب بیوفائی زن [illegible] حکایت افتاد [illegible] زن دوست بود [illegible]
تا چه بی تو ناشناخت بگر زمانی که اگر بمیرد دیگری بنشیند خواهد که دیگر ترا نه
ببیند تا چه حکمتش گفت جمشید بازنامی زن که طلاق خانه یا گور به جای زن
جایش همی از زن که زن پارسا است اگر خسته بیار چه جور و نشانه [illegible]
الهی بر حسن بیچاره باجه که سوختگان [illegible] شده و راضی باشی همه کرم

به پیشم

برداعمر از سر مستی سوگند خورد و تیغ از میان برآورد و گفت تیغ را
میان نکنم تا سر محمد را نیارم این بگفت و رخ بجانب حرمین نهاد
قدری راه رفته بود دید که دو نفر از پیش دنبال گوساله گرفته می آیند
و قصد گرفتن گوساله میکنند هرچند که میدویدند گوساله گرفته نمی توانستند عمر
قصد گرفتن گوساله کرد و هرچند که بدوید گوساله را گرفته نتوانست عاجز شد
وایستاده ماند گوساله روی گردانید و گفت ای عمر بگرفتن من عاجز
شدی بگیراه قوت میروی که سر محمد بیاری بخدا که یک موی او جدا نتوانی
کرد عمر چون این سخن از گوساله بشنید اعضای عمر سست گشت و
آهسته آهسته رفتن گرفت و بآن هر دو گوساله نفر ملاقات کرد و گفت
از کجا آمده اید گفتند از قریش مکه ایم ایشان گفتند یا عمر تو کجا میروی گفت
میروم تا سر محمد بیارم گفتند یا عمر ترا خبر نیست که مادر و خواهر تو در
دین محمد در آمده اند گفت چگونه معلوم کنم گفتند چون در خانه روی مرغ را

بتان سوگند بخور هر دو در بتخانه در آمدند ابوجهل خواست که عمر را سوگند
دهد جمله بتان باواز بلند گفتند لا اله الا الله محمد رسول
الله چون عمر اقرار بتان اقرار کلمه بشنید در حیرت ماند و گفت ای ابوجهل
تا این بتان را به معبودی میپرستم و ایشان برسالت او اقرار میکنند
ازو زار ابوجهل از پیش بتان زرد روی شرمسار بازگشت تا روزی دیگر دست
عمر بگرفت و پیش بتان برد تا سوگند دهد جمله بتان بگفتار در آمدند که
حضرت محمد پیغمبر خدای راست می خواند و شما قصد کشتن او میکنید ایلک
سوی او وجدا نتوانید کرد چون عمر دو کرت از بتان این سخن بشنید در فکر
شد و حیران ماند ابوجهل گفت ای عمر باید که این سخن بتان را بر خلق
نگویی که همه بروی ایمان آرند و خواجگی از دست ما برود روزی دیگر
عمر را در خانه برد و شراب بسیار خورانید و عمر را مست کرد و میخواست که
ای عمر چون تو مردی در میان باشی و مرا عم محمد سخت گرفته است او را از میان

۹،۱۹۳۰

گفت ای خواهر بخوان که از شنیدن این کلام قفل دل من باز می‌شود
گفت ای برادر تو آلوده کفری اول در دل بیای ایمان خود ظاهر کن تا من
بخوانم گفت ای خواهر خاطرم بشکفت و دلم طالب محمد گشت تا رسنی بیارند
و در گردن من انداخته کشان کشان ببرید گفت ای برادر این حاجت
نیست زیرا که محمد بغایت حلیم است گفت ای خواهر من از روی انصاف
ام به طریقی که میدانی مرا ببر آنگاه خواهر دست برادر گرفت و بجانب
پیغمبر روان شد حق تعالی پیش از آن جبرائیل را بخدمت پیغمبر فرستاد که یا محمد
یاد کن که روزی عمر در نظر مبارک تو میگذشت تو دعا کردی که الهی عمر را
عطای ایمان ده همان لحظت دعای تو قبول کرده بودیم اکنون از خانه
بیرون شو و عمر را استقبال کن که در دین تو در می‌آید پیغمبر برآمد و دید که عمر با
خواهر می‌آید چون عمر را نظر بر روی پاک پیغمبر افتاد از آنجا بر زمین غلطان
غلطان می‌آمد و در پای پیغمبر افتاد و پای بوسید و گفت یا رسول الله

بلکه این آن کشته ترا نخواهند خورد ازین معلوم کنی عمر چون بخانه آمد مرغی
در صحن خانه میگردید به تیغی که در دست داشت بر مرغ زد مردار گردانید آنگاه
خواهر را فرمود که مرغ را پخته کن خواهر گفت من این مرغ را دست نکنم
که در دین من این را خدای تعالی حرام کرده است و کسی نخورد مگر مردار خوار عمر چون
این سخن شنید انگشت بدندان کرد و باشارت میگفت که چنین مگو
که معلوم خواهد کرد که ما در دین محمدی در آمدیم دختر گفت ای ملعون بوی
مشک را چه پنهان خواهی داشت عمر چون این سخن شنید بر خواهر تیغ انداخت
بنفشه تیغ بر خواهر رسید آن بیچاره صبر کرد گفت ای عمر ترا چگونه بگم که تو از
لشکر شیطانی و من کنیز رحمانم اما صبر کردم تا در حق تو چه پیدا آید عمر در خشم
بود و بخیال مستی در خواب رفت دختر گفت ای مادر بیا تا از کلام قدیم
چیزی بخوانیم هر دو آغاز قرآن خواندن کردند عمر پهلو بگردانید آواز
خواندن قرآن ایشان بگوش عمر افتاد در دل عمر خوشی پیدا شد برخاست

گفت

میخواهد که این پدران و جدان ما را خراب کند عزیز چون خبر شنید فرمود

که لشکر ساخته شود و لشکرها از قبیله رسیدند و با جمعیت تمام بیامد ابو جهل

ایشان را استقبال کرد و در مکه فرود آورد خلق مکه را معلوم شد که عزیز

[قاصد]
با قبیله ها از برای کشتن محمد آمده اند انگاه عزیز حاجب را فرستاد که برو محمد را

[قاصد]
طلبیده بیار و پیغمبر و ابوبکر و بی بی خدیجه بر سر نشسته بودند که حاجب

رسید و گفت محمد کدام است پیغمبر گفت محمد منم گفت بیا که ترا عزیز بادشاه

می طلبید پیغمبر برخاست با ابوبکر روان شد خدیجه رضی الله عنها دید که

پیغمبر بجانب دشمنان روان شد چشم پر آب کرد و گفت الهی من پیغمبر

ترا بتو سپردم ابو جهل بر بادشاه عزیز و آن قبیله را پیش از آمدن پیغمبر

نصیحت کرده چون محمد پیش شما بیاید هیچ یکی از جای خود بر نخیزند

و هر چه او بگوید در سخن او حقارت کنند پیغمبر در آن سرور را از خانه بیرون

آمد الله تعالی از جبین مبارکش چنان نورانی پیدا کرد که تمام آسمان و زمین

زود کلمه بگو تا در دین تو در آیم پیغمبر کلمه گفت عمر بشرف ایمان مشرف
گردانید بعد آغاز کرد که رسول الله پیش از این نزدیک من چو شنودی
دیگر شود و کنون چو شود و ستی دیگر نیست یا رسول الله ابو جهل و غلو
مکه بر در کعبه ایستاده اند و منتظر اند که این زمان عمر سر محمد خواهد آورد اما
بیا که بجای سر تو سرهای دشمنان تو بیارم این بگفت و پیغمبر را ابر بر خود
برگرفت و چنان حمله کرد که بعضی گرفتار کشته شدند و بعضی در کعبه راکنده و
در هزیمت شدند و آن بدبختان در روی بتان داشته بودند عمر رضی الله
عنه نزدیک بتان شد و گفت ای بتان نازل شد کسی که عهد دولت او
در آمد و شما نگونسار گشتید هنوز این سخن تمام نگفته بود که جمله بتان نگونسار
شدند و بر زمین افتادند ابو جهل چون دید که عمر در دین محمد در آمد غمناک شد
و اندیشه کرد که در ذات او بود زیاده شد آگاه به پادشاه عزیز در سر آن قبیله
نوشته فرستاد که با جمعیت و لشکرها بیاید که محمد دعوای پیغمبری میکند و

بطلواید

پیغمبران دیگر که بودند هر یکی بر امتیان خود معجزه داشتند چون ابراهیم
دعوای پیغمبری کرد معجزه او آن بود که نمرود دست و پای او در غل
و زنجیر کشید و در آتش بینداخت جمله آتش بر وی گلستان شد و یک تار موی
اندام او نسوخت و بعد از آنکه موسی دعوی پیغمبری کرد معجزه او آن
بود که هرچه بر عصا خود میگفت عصا میکردی اگر آب حاجت بودی
بر سنگ عصا میزدی از سنگ آب جاری شدی و اگر مطلوب سایه بودی
عصا درختی سایه دار شدی و اگر دشمن قصد کشتن کردی عصا مار شدی
دشمن را هلاک کردی و بعد از آنکه عیسی دعوای پیغمبری کرد معجزه او آن بود
که مرده چهار صد ساله را و پانصد ساله را بدعای او زنده میشد و هر سوالی که از
مرده میکرد مرده آن را جواب میداد و همین هر پیغمبری معجزه داشتند
درویش گفت که دعوای پیغمبری میکنی یک معجزه خود را هم بنمای ای عزیز
پادشاه در بیشه بود و معجزه های پیغمبران را دیده بود آنگاه گفت

روشن شد و عزیز گفت ای یاران به بینید که چنین نورانی و رخسار
گاهی ندیدیم که امروز طالع شد از عالم غیب آواز آمد که محمد با رخ عجایب
تماشا کرده این نور چنین مبارک او ست چون عزیز شنیدند و دانستند که
محمد می آید همه در این ماه چون ماه چهاردهم پیدا شد سجده کنند نزدیک ایشان
بیاید هیچ یکی را قدرت آن نماید که بجای خود نشسته ماند همه برخاستند و
پادشاه از تخت فرود آمد و پیغمبر را بر تخت خود بنشاند و کسان عزیز کرسی
از بیاوردند که عزیز بر آن کرسی بنشست و لعین پیغمبر میدید و در دل میگفت که از
چنین روی و دعوی دروغ نیاید ابوجهل چون این معامله دید و را او جمله
زرد روی و اندوهگین گردید که مطلوب من نشد آنگاه طاقت نیاورد و گفت
ای عزیز تو از بهر این آمدی که محمد را از میان بر داری معلوم کنی که او
پیغمبری دارد عزیز روی بسوی پیغمبر کرد و گفت ای محمد تو میگویی که من
پیغمبر آخر الزمانم گفت بلی خدای تعالی مرا پیغمبری داده است گفت چون هست این تو

پیغمبر ال

که همه آسمان را در تابش خود آورده باز فرمود که بمقدار خود گشت و
قرص تقسیم شد عزیز چون این معجزه دید رخ بجانب لشکر و سران قبیله کرد و
گفت ای یاران تا چند دل خود را سیاه داریم و از سعادت ایمان محروم
مانیم برخاست و با نود هزار و سیصد کس ایمان آورد و خاک بر دهن ابوجهل
افتاد و زرد روی شد و دران زرد رویی هم میگفت که ای عزیز من
می دانستم که سحر تو در زمین کار میکند اما ندانستم که در آسمان هم کار خواهد
کرد آن را که حق تعالی خواهد از اقالیمی بیارد و بعطای ایمان روزی کند
و آنرا که نخواهد ویراند گفتار او چنین باشد القصه پیغمبر با نفر شادیر از باز
گشت و بخانه آمد دید خدیجه بر در ایستاده بود رسول گفت ای خدیجه
چرا بر در ایستادی گفت یا رسول الله از جهت تو ایستادم گفت
ای خدیجه آنچه از خدای خود خواستم همان می شد گفت بلی یا رسول الله
ماه چون ثنای تو میگفت من در اینجا می شنیدم اما یا رسول الله چون تو

که از من کدام معجزه می طلبی تا بنمایم گفت چون وقت شام شود

بگو که در جهان چنان تاریکی پیدا شود که ما کاهی نبینیم و چون ما

بگو هم بغربا تا جهان روشن شود بعد از آن بگو تا ماه پیدا شود و بر بام

کعبه بایستد و هفت بار کعبه را طواف کند بعد از آن بگو که ثنای تو بگوید

باواز بلند چنانکه ما همه بشنویم بعد از آن به ماه اشارت کن که از میان

دو پاره شود یک پاره در گریبان تو در آید و از جانب دامن بیرون رود

هر یک پاره در آستین راست در آید و در آستین چپ بیرون رود هر دو پاره

در آسمان یکی شود باز بگو که به جانب مغرب فرو رود و هم از جانب مغرب

بر آید و چون میان آسمان رسد بگو که باز دو پاره شود یک پاره به جانب شمال

رود و یک پاره به جانب جنوب رود و جهان روشن شود و تمام آسمان را در

تابش خود آرد و باز چنانکه در صبح قدیم بود آنچنان شود الله پیغمبر فرمود

که ماه دو پاره شود یک پاره به جانب شمال و دوم به جنوب رفت و آن قدر وسیع شد

بهم الحکام

حق تعالی میفرماید لا یدخل الجنة عاق الوالدین یعنی آزار
رسانندهٔ مادر و پدر در جوار رحمت حق تعالی جای نیابد چنانکه آن شنوده‌ای که بسختی حیات
و ممات مادر و پدر را از وی راضی باشند نعوذ بالله منها اگر کسی مادر و پدر را نا
خوشنود مرده باشند بران کاری که ایشان ناخوشنود می بودند باید که از آن
کار توبه کند تا از برکت آن توبه حق تعالی ایشان را بر وی خوشنود گرداند دیگر
خدای عز و جل میفرماید که ای بندگان مرا حق نگاه دارید که بروزگار شما را
و حق مادر و پدر نگاه دارید که ایشان پرورنده شما اند و هر که ایشان را در رنج
دارد بوقت جان دادن جان او بسختی برآید و گور بروی تنگ و تاریک گردد تا
جوانی از جهان بجزا رسید و او را دفن کردند از گور آواز خر ابدان گرفت
مردمان که بر تربت حاضر بودند در حیرت ماندند که این چه معامله است بعد
از آن معلوم شد که روزی مادر چیزی گفته بود بجواب داده که چرا همچون خر
فریاد میکنی از شومی این سخن گفتن در گور این معامله پیش آمد حکایت

از اینجا رفتی پیش از جهنه توانگران بودم ناگاه از شکم من آوازی بر آمد که ای

خدیجه گران مباش که حافظه و ناصره محمد حق تعالی است یا رسول الله

من در حیرت ماندیم که این آواز کیست پیغمبر این سخن در فکر شد که خدیجه از کجا

این سخن شنیدی بعد از آن حضرت جبرئیل در رسید و گفت یا رسول الله

حق تعالی سلام می رساند که ما از شکم خدیجه ترا دختری خواهیم داد که فردای قیامت

او شفیع زنان امت تو خواهد بود پیغمبر چون این مژده بشارت شنید بغایت

شادمان شد و باز آمد که یا محمد چون مادر را از جهنه توانگران دیدیم در شکم

... در میکرد الهی بحرمت آن بنده که در دین و دنیا عزیز کردی مینی

بیچاره را با جمله مؤمنان عزیز و جهان گردان بمنه و کرمه

در حق مادر و پدر نکویی کردن چنین آورده است که حق تعالی میفرماید ای بنده کمالات

مرا بپرستید و بندگی کنید تا از عذاب دوزخ نجات یابید و در حق مادر و پدر

نکویی کنید تا در بهشت در آیید و عاق مادر و پدر در بهشت نیاید زیرا که

خانه میگفت که الهی ندانم در غربت بفرزندم چه معامله کرده باشی که بی وفای

من آمدم اکنون او را سلامت بمن باز رسان که دل من از جهت او

قرار نمیگیرد پسر در خانه را بجنبانید مادر گفت کیست که در غمزدهٔ ما را میجنباند

چون از در برآمد دید که غریبی بر در نشسته گفت ای غریب اگر حاجت نان

داری ترا نان دهم گفت نان چگونه گیرم که دست ندارم گفت پیشتر آی

گفت پای ندارم ازین سخن بر حال او زیاده رحم کرد و گفت ای جوان گفتار

تو همانند گفتار پسر منست که من هم چون تو پسر داشتم و بدو رهنمای [illegible]

آمد چون پسر یاد آمد گریان شد آنگاه این پسر را طاقت نماند و سر

برآورد و گفت ای مادر آن پسر تو منم که بدین حال شدم چون تحقیق کرد که

جان پسر است چنان نعره زد که بر زمین افتاد و بیهوش گشت بعد از

ساعتی که بهوش آمد پسر را در کنار گرفت و گفت الهی او بس کردی

هلاکش نکردی [illegible] ایمان محروم مکن [illegible] ناخوشنودی مادر

چنین آورده اند که جوانی را بخانه کعبه رفتن اتفاق افتاد و مادر او را

دستوری نمیداد بی رضای مادر برآمد و راه کعبه گرفت تا روزی در

میان بیابان بر دزدان افتادند و آنچه زاد و راحله داشت همه بردند و

دست و پای جوان را بریده بیابان گذاشته رفتند موذن بیت المقدس را

در خواب نمودند که برخیز و در فلان موضع بیابان برو و از حال جوان

دریاب که حالتش چگونه گشته موذن برخاست و رخ بسوی بیابان نهاد

و بر سر جوان بیامد گفت ای جوان حالت چیست گفت بی دستوری مادر بر

آمدم با کارم بدینجا کشید معلوم شد که خدا یاد که هر که بی رضا مادر رود

بر آید او را چنین معامله پیش آید آنگاه جوان موذن را درخواست

کرد که مرا پیش مادر رسان [illegible] آرم چنانچه از دست و پای جدا

ماندم باری در روم آخرین از ایمان جدا نمانم موذن برداشت و او را بدر خانه

او رسانید و خود باز گفت جوان بر در خانه نشسته میشنید که مادر او

خانه

ای پیغمبر خدا من خوشنود شدم تو نیز خشنود باش و از فرزند من عذاب
هرگز مگیر و که مادر خشنود شد گویا که هیچ عذاب نبود تا بدانی که دعای مادر
پدر در حق فرزندان چنین مستجاب است چنین آورده اند که در عهد پیغمبر
جوانی در خیال مستی بر روی مادر طپانچه زد که یک چشم مادر از چشم
خانه جدا کرد مادر چشم را در دست گرفت و پیش پیغمبر رفت و گفت یا رسول الله
پسر در حالت مستی با من چنین کرده و آن پسر در حالت مستی بخواب
رفته بود بعد از ساعتی که بهوش آمد مردمان گفتند ای جوان چرا روی
که در حالت مستی چشم مادر بر کندی گفت بکدام دست چنین گستاخی کردم
این دست راست بود فی الحال کارد بگرفت و دست ببرید و خون ریزان
پیش مادر بیامد مادر چون احوال پسر چنین دید و درد پسر افزایش کرد
و پسر را در کنار گرفت و گفت ای پسر دست ترا که برید گفت ای مادر من
خود بریدم که چرا با تو این دست گستاخی کند و چشم مبارک ترا بی نور گرداند

به سخت دشوار است حکایت چنین آورده که روزی حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در گورستان میگذشت از گوری آوازی برآمد
که النارُ عن فوقی النارُ عن تحتی النارُ عن یمینی النارُ
عن الشمال یعنی چنان باشد که بالای من آتش و فرود من
آتش و راست من آتش و چپ من آتش پیغمبر گفت منادی
کنید تا هر که را درین گورستان مرده است حاضر آید دیدند که عورتی زال
عصای در دست گرفته پیدا شد و بر سر آن گورستان بیامد و بایستاد و گفت
یا پیغمبر بفت پسر من است ولیکن از وی بیزارم گفت چرا خوشنود نشوی
گفت هرگز نشوم که مرا بسیار رنجانیدی هرچند که پیغمبر گفت خوشنود
نمی شد آنگاه پیغمبر دست بدعا برداشت و گفت الهی حجاب از میان دور کن
تا عذاب را معاینه کند فی الحال حجاب دور شد و گور فرزند را بر آتش دید که در میان
می سوخت زن بی طاقت شد و فرزند را در [illegible] گور را [illegible] و گفت

ای پیغمبر

تا دعا ایشان شما را دستگیر دین و دنیا کرد حکایت چنین آورده اند

که جوانی را بخانه کعبه رفتن آرزو بود جوان پیش مادر بعجز و زاری بسیار

کرد و رخصت گرفت مادر دست پسر بگرفت و رو بسوی آسمان کرد و گفت

الهی این امانت را بتو سپردم که سلامت بمن باز رسانی

این بگفت و پسر را وداع نمود جوان از خانه بر آمد و رخ براه کعبه نهاد و می

رفت تا روزی از قافله باز پس مانده بود که دزدی قصد کشتن او کرد جوان

بدرگاه حق تعالی بنالید گفت ای قریب تر از همه قریبان آواز آمد که غریبا و رسا

لبیک عبدی دزد متحیر شد و در جوانب دشت بیابان نگاه میکرد هیچ کس را

ندید و باز بر جوان حمله کرد جوان گفت ای [illegible] خود و [illegible]

آواز آمد لبیک هم چنین دزد حمله کردی و جوان بدرگاه حق می نالید

و از حضرت رحمان اجابت میشنید تا ناگاه سواری شمشیر برهنه در

دست گرفته پیدا شد و بر سر دزد چنان زد که سرش را دو پاره ساخت

از گفتار پسر مادر را شفقت آمد و پسر را کنار گرفت و بر دست او بوسه میداد و
پیغمبر را بر حال ایشان عجب آمد و در فکر افتاد همان ساعت جبرئیل در رسید
و گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که یا محمد وقت فکر و عدل نیست
وقت رحمت است اکنون دعا کردن از تو و درست کردن از کرم ما رسول
دست بدعا کرد و عورت را گفت چشم را بجای خود بدار همچنان کرد فی
الحال چشم او درست گشت عورت در پای پیغمبر افتاد گفت یا رسول
الله و بحق پسر من دعا کن تا دست او درست شود پیغمبر دعا خواند دیگر
خواند و گفت دست را بجای خود بدار او همچنان کرد و رسول دست بدعا
برداشت دست پسر درست گشت بعد و که مادر خشنود شد فی الحال قطعیت
دست [illegible] یافت اگر مومن در دنیا خدا را خشنود کرداند و از آتش
دوزخ نجات یابد هیچ سببی نباشد زنهار که از آزار مادر و پدر پرهیز کنید و از
بخشش ایشان حذر کنید و در آن کوشید [illegible] از دنیا راضی و شاد باشند

تا دعای ایشان

نزدیک وی برو و او را بگوی که ترا رحمت خدا نصیب نیست مالک از خواب بیدار
شد و ترک بجای بگذاشت و آن جوان را طلب کرد چون نزدیک رسید دید که جوانی در حجره
زار زار میگریست چون نظر مالک بر وی افتاد گفت یا مالک پیغام
آورده‌ای گفت تو چه دانی که من پیغام آورده‌ام گفت از آنکه مدت
پنج سال است که همی شنوم رحمت خدا نصیب تو نیست گفت چه گناه
کردی گفت من مست بودم و در حالت مستی بر روی پدر مشت
زدم و یکی دندانش بشکستم مدت پنج سال است که از آن گناه میگریم علامتم
بیارم تا فردا قیامت بر من حجت نکند مالک گفت آن پدر تو کجاست
گفت در فلان قبیله است و امسال در حج آمده است مالک گوید برجستم و پیش او
رفتم و او را در پس کعبه ایستاده دیدم که موی سر برهنه و دو دندان بر
کف دست گرفته میگوید که الهی ای محمد [illegible] الهی
که بر فرزند [illegible] نصیب نبودی که [illegible] بگریستی و آواز

و روان شد جوان در حیرت ماند و گفت ای مرد بگو که تو کیستی که چشم
مرا بینا کردی و جان مرا خلاص دادی گفت مرا بدان نیست که درین بیابان
هستم و این اسب و شمشیر حق تعالی بمن داده و امروز دیدم که اسب قرار
نمیکرد و دانستم که خالی از واقعه نخواهد بود چون این مرد قصد کشتن تو
کرد مرا فرمان شد که بر اسب سوار شو [illegible] بدست کن و سینه مرا خلاص
گردان و او را بگوی چون بنزد مادر رسی سلام ما برسانی و بگوی با که چون
بوقت وداع فرزند را با ما سپرده بود [illegible] امانت ترا سلامت باز رسانیدیم
پس [illegible] همراه [illegible] که دعا مادر [illegible] ایمان است و نجات [illegible]
ست الهی چنانچه آن مادر فرزند خود را بتو سپرده بود ما نیز ارکان
ایمان و سپرده شد خوب [illegible] بتو سپردیم تا از مکر شیطان در امان محفوظ
باد [illegible] دیگر [illegible] که مالک [illegible] رحمت الله علیه گفت که عجب بود که
در خواب [illegible] [illegible] مالک [illegible] [illegible] بهشت

نزدیک

داري بمعجزه و كرامات هم مجروح شدن دندان مبارك رسول صلی
الله عليه وسلم چنين آورده كه شبي وقت خفتن بود كه پيغمبر از مسجد
باز گشت و در حجره عايشه رضي الله عنها در آمد و آن شب در حجره
چراغ نبود. بي بي عايشه پيراهن خود دوخته و سوزن را در پيراهن
داشته بود چون رسول را از [illegible] ديد در خاطرش بگذشت كه
نبايد كه سوزن در بدن مبارك پيغمبر برسد و هر چند كه تفحص مي كردم سوزن
يافته نمي شد رسول گفت اي عايشه چيست حال ترا گران مي بينم گرد
پيراهن خود چه ميجويي گفت يا رسول الله پيراهن من پاره شده بود كه
مي دوختم و سوزن هم درين پيراهن داشته بودم اكنون خوف اين دارم
كه نبايد سوزن در بدن مبارك تو رسد و امشب [illegible] چراغ نيست
سوزن يافته نمي شود پيغمبر ازين سخن [illegible] تبسم [illegible] در سبحاني رسول
كه [illegible] مبارکش چنان نوراني [illegible] شد که تمام حجره منور گرديد

کریستن پسر بگوش ملک در آنجا برسید چون تمام قصهٔ احوال فرزندان باز
نمود شفقت پدری در کار شد و رحم کرد مالک شادمان شد و باز آمد و جوابش را
از دعای پدر خبر داد و جوابش را که بر زبانش رفت شد و گفت یا مالک التماس دارم گفت
بگو گفت یا مالک اگر امروز پدر رحم نشود نمی‌شدی فردا فرشتگان غل
و زنجیر در گردنم انداخته کشان کشان در هیب بسوی دوزخ می‌بردند پس
شما هم چنان کشید که رسیدی در گردن من انداخته کشان کشان بسوی پدرم
ببرید بگویند که گناه کار آوردیم همچنین بشتاب بر پدر تو هم رعیت احوال پسر
چنین دید بر سر و از گردن پسر دور کرد و در کنار گرفت گفت ای جان پدر
من از تو خوشنود شدم خدا از تو خوشنود باد ای عزیز من بنگر که چون
پدر ناخشنود بود مدت پنج سال است که می‌گفتند که رحمت خدا نصیب
نمی‌شد اکنون ... در راه ... بر کشید تا دعا داد این شما را دستگیر
... جهان شود ... لطف و جمله باو ... فرزندان ...

سنگهای کوه احد بر ایشان انداخت و دران روز یاران مجهود جنگی کردند

گفتند یا رسول الله برابر شما چندین جنگهای کرده‌ایم و کفار از میان

بر گشته‌اند ایشان چه باشد که ما را در جنگ آید این سخن هم در حضرت حق

پسندیده نشد فرمان آمد که ای محمد یاران تو بقوت تن خود می

نازند اکنون بیرون شوند با کفار احد جنگ کنند تا ببینند که چنان جنگ افتد

که یاران در هزیمت شدند و نادر من اصحاب با تو ثابت رسیدند دران

ساعت جنبشی بود که مقابل پیغمبر بودند و دست نادر سنگهای گرانجه

کرد آن سنگ را پیغمبر جمع کرده و در همان سنگ بدست او افتاد و بجانب

پیغمبر انداخت آن سنگ بر دندان مبارک رسید و دندان مجروح شد پس

ای برادر بدانکه هر یک سخن که رسول استاد بخشش نمان خود او بر کسی از

هر اساس پای خود آرام کرده بود از بهر ...

من و دیگری را آنچه ... نظر باید کرد ... باید خورد که ...

وبی بی عایشه از روشنایی آن سوزن یافت و دل او خوشحال شد

پیغمبر گفت ای عایشه دیدی از پی روشنایی دندان من اما این سخن

در حضرت حق تعالی خوش نیفتاد و حالت عتاب جبرئیل در رسید

گفت یا رسول الله فرمان میشود که ای محمد ثنای دندان خود کردی

وثنای [illegible] نگاه داشتی و دندان [illegible] زبان گماشتی اما بنیش که روزی

انتقام این سخن از تو بستانم پیغمبر چون این سخن بشنید پشیمان شد و

روزی که در جنگ احد رفت سنگی بر دندان مبارک رسید و دندان مجروح شد

و دیگر روایت آنست که روزی پای مبارک [illegible] آنحضرت سنگی برگرفت

و آنرا اکرم کرده بر اباسر پای خود نهاد و سنگ در حضرت حق تعالی بنالید

و گفت [illegible] می بینی که محمد تو از برای نفع خود همین پیغمبر مالند

[illegible] تا روزی انتقام خود از محمد بستانم

آن روز پیغمبر در جنگ [illegible] رفت فرشته [illegible] سنگ [illegible]

ابن مسعود چون از کوه این سخن بشنید تشنگی فراموش کرد آنگاه گفت یا
ابن مسعود چون بخدمت آن ختم پیغمبران برسی بخدمت سلام من برسانی
وبگویی که ای رحمت عالمیان این سعادت من بود که در نظر مبارک
تو در آمدم و اکنون در حق من دعا کن تا مرا حق تعالی در سنگهای دوزخ
نسوزاند ابن مسعود باز آمد و التماس کوه بگفت آن حضرت دست بدعا
برد و گفت الهی کوه از آتش دوزخ امان میخواهد و او را در سنگهای دوزخ
نسوزانی پس مومن را باید درین کار فکر کند که از بهر محمد که مطلب جمیع
موجودات است از وی انتقام گرفته و دندان مبارکش مجروح کردند و
کوه بر بیگانگی چندان گریسته که ذره آب در روی نمانده و تو امروز از بهر
متاع این دنیای فانی غم عقبی را از دل خود فراموش کرده ای و در عرصات
قیامت ندامتها خوری که پیران رسیدن نتوانسته اند که فردای
قیامت بر گنهکاری چندان [illegible] بگرید که از گریه [illegible] سیلابهای پدید آید [illegible]

وشبی که در پیش ایشان کردان او زنده نشود و کفار نخواهند شد و آتش دوزخ بر ست

مانده کی راست چون جمع سره ندارد آن را آتش قلب نتوان کداخت خوانی حکایت

چنین آورده اند که روزی با رسول صلی الله علیه وسلم در غزایی می رفت

و ابن مسعود هم برابر بود آن روز گرمای آفتاب سخت می تافت ابن

مسعود را تشنگی اثر کرد چنانکه به بلا و هلاک نزدیک آمد چندین که رفت و نزدیک

پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله نزدیک است که بی آب به هلاکت رسم و آب

در میان وادی نمی یابم رسول در جیب [illegible] بیابان نگاه کرد کوهی در نظر

مبارک آمد گفت ای ابن مسعود نزدیک آن کوه برو و بگو که مرا پیغمبر خدا

بر تو فرستاده است و می گوید که مرا آب ده ابن مسعود روان شد و نزدیک کوه

بیامد این سخن بگفت کوه در سخن آمد و گفت ای ابن مسعود از آن روزی که این

آیت شنیده ام [illegible] النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ یعنی نیست هیزم

دوزخ مگر سنگها و مردمان [illegible] هم [illegible] گریه می بیارم

بهترین از همه امتان امت ترا گردانیدم و هنوز در زمین و آسمان
چیزی دیگر پیدا نکرده بودم تا آنکه نور تو پیدا [illegible] یا محمد قسم نخوردیم ای حبیب من
اگر مطلوب تو در میان نبودی هژده هزار عالم را نمی آفریدیم رضای
خویش اظهار نکردم چون ترا از شب معراج قاب قوسین رسانیدم
فرمان دادم که عرض عظمت [illegible] زمین بجنبش حبیب من که پیدا آنگاه با
تو گفتم ای حبیب جمیع نعمت ما [illegible] و عقبی در خدمت تو آوردیم یا محمد با تو
حساب عقاب نکنم تو نظر بکردی چشم بهیچ چیز نکردی و گفتی که فقر فخر من
است من بجز دیدار تو هیچ چیز پسند نباشم یا محمد چون تو دولت دیدار ما را
که اختیار کردی پس از این چه بود که ترا دادم دیگر میگوئی که امت مرا
چه دادی امتان ترا ملک دادم که ملک سلیمان و یوسف نیز برسد اگر سلیمان
بعضی داشت قلم و زمین سلیمان کجا و ملک تو اگر [illegible] ملک
الملک داشت امروز [illegible] عفا کجا و ملک مصر کجا و [illegible] محبت دادیم که [illegible]

در آن آب کشتی بیابانی روان شود و فرشتگان گویند که این گریه‌ها

امروز هیچ سود نکند چه نیک بودی که این چشم‌ها در دنیا نیم نمی شدی

تا شمارا نجات می‌شدی الهی هر یک مؤمنی را دل نرم و چشم تر روزی کن

و کرم ... باب دهم در التماس خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

آورده‌اند که روزی پیغمبر در حضرت ذوالجلال خویش مناجات کرد

و گفت الهی ابراهیم را چندان ملک و دولت دادی که دنبال ملکوت سفلی را

او بیافت و هزار سگ با قلاده‌های زرین مرصع میگردیدند و برادرم سلیمان را

چندان مملکت دادی که نه پیش از وی کسی بود و نه بعد از وی کسی یابند

و برادرم یوسف را در خواب ... ملک مصر کردی و او را بمصر رسانیدی

همچنین عرض عطاهای همه را بیان نمود و بعد گفت الهی مرا و امت مرا

چه دادی فرمان آمد که یا محمد آنچه ترا دادم هیچ پیغمبری و اولیائی را ندادم

و آنچه امتان ترا دادم هیچ امتان را ... ندادم زیرا که تو شاه انبیائی قوی و

ترانم

تا روزی آن مردی که به بهتان گفته بودند او را بر ابر تو خر پالان

بیرون آوردیم تو او را فرمودی که بر خر پا سوار شو خر پا فرود آمد چون

بر خر پا سوار شد همراه ساعت باد را فرمان دادیم که در وزیدن در آمد

پرده برداشت تو نظر بالا کردی تا او را بجانب خود بخوانی و نظر تو بر محل خرم

گاه او افتاد و آلت او در میان ندیدی و حیرت ماندی آنگاه جبرئیل

را بر تو فرستادیم که یا محمد با علم قدیم خود شناخته بودیم که کافران

و منافقان بر عایشه تهمت دروغ خواهند کرد ازین سبب این مرد را

بی آلت آفریده بودیم آنگاه دل تو از خیالات عایشه قرار گرفت دیگر

ای محمد یاد کن که روزی در مسجد نشسته بودی و مردی به گریبان پیش تو

بیامد و گفت یا رسول الله گناهی عظیم کردم تو گفتی چه گناه کردی گفت من

عاشق دختر ملکی بودم و او در زندگی به [illegible] سید [illegible]

او را در گور دفن کردند شب [illegible] گور رفتم و گور را کافتم و او را از گور بیرون

ایمان آوردند یا محمد امتان تو ملک باوفا دادیم گفت الهی آن ملک چنان

که جهت فرمان آمد که اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا

کبیرا یعنی در بهشت این نزل ملک کبیر دهیم که او را هیچ زوال نپذیرد

اما فردای قیامت از جهت ملک سلیمان و یوسف ندا استیفا خورند که چرا

دنیا خواسته بودیم که آن مغبوط حق [illegible] چون بیغمبر عطای و کرم حق تعالی

در حق ایشان بسیار دید گفت الهی حساب [illegible] من بدست من ده فرمان

آمد یا محمد بشد کان ما در عرصات دیر بمانند و سالها باید که از حساب فارغ شوند

و ما میخواهیم تا بینند حضرت خویش را تا بری در عقاب ایشان کنم و بکرم خود حساب

حساب ایشان بکنیم که نزدیک [illegible] یک ساعت نماند که فارغ شده باشند دیگر ای

محمد کافران و منافقان بر عایشه تهمت دروغ کردند و تو دل از عایشه

[illegible] عایشه فرستادیم آنگاه با عایشه آشتی

کردی و باز دو دل [illegible] دیدی و که برود [illegible] پرده عایشه [illegible] پوشد

وفی

خود گفته ایم اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ پیغمبر گفت الهی
حساب ایشان خود بدست خود از آن خواستم که پیش پیغمبران دیگر رسوا و
فضیحت نشوند فرمان آمد یا محمد چنانچه تو میخواهی که پیش دیگران رسوا
نشوند آنچنان هم میخواهیم که بندگان ما پیش تو رسوا نشوند یا محمد موسی
مناجات کرد و گفت الهی بر امت محمد چه معامله کنی گفتم ای کلیم حضرت
ما چون محمدیان را وقت [illegible] دادن بغیر از میان دیگر گویند که بر جفائی
دیدی که میان ما بود یکدیگر را بحل کردیم پس [illegible] کنم که ای فرشتگان
امت حبیب من گفتند که چگونه حقهای هم دیگر را بحل میکنند شما گواه باشید
که پروردگار ایشان نیز بایشان [illegible] محبت کند که گناه ایشان عفو کرد
دیگر مردی بخدمت پیغمبر بیامد و گفت یا رسول الله مرا بگو که حساب
تو بدست که خواهد بود گفت ای برادر [illegible] که [illegible] دست [illegible]
ولیکن حق تعالی میفرماید که [illegible] امت ترا موقوف [illegible] هم کردان هر چون [illegible]

آوردم و خواستم که با او نزدیکی کنم او دست را بر اندام خود نهاد و

شیطان در دل مرا تلقین کرد تا کار دیگر آوردم و دو دست او را بریدم و

دست چپ نهاد آن را هم بریدم و با وی کار بد کردم چون از اینجا فارغ

شدم از عقب من بانگ زد و گفت ای نابکار گناهی بزرگ کردی مرا در

لشکر مردگان با جنب گذاشتی فردا جواب دهی یا رسول الله از

کرده پشیمان شدم و بر تو آمدم نمیدانم که در دوزخ عذابگاه من

خواهد بود چون تو از وی این سخن شنیدی فی الحال از وی روی بگردانیدی

و گفتی ای زناد و دور شو مبادا که از شومی تو بلائی از آسمان نازل شود آن مرد

گریان شد و روی بصحرا نهاد و گفت ای پیغمبر خدا تو مرا از خود براندی

اگر تو هم برانی پس بجز خدای نابکار کجا روم و آنگاه جبرئیل آمد بر تو فرستادیم

ای محمد بندگان مرا [illegible] در خود مران که آمرزگار ایشان منم ای محمد

بگو ایشان قدری که گناه کردند و گناه است لیکن از رحمت من نومید نشوند و در حیات تو بگو

خو

حکایت بکفت خاطر فاطمه شکستگی آمد که مکر علی میداند که من باز

دا بادی حضرت مصطفی چیزی یافتم پاره اندوه کرد و صبر کرفت

تا روزی آرزوی زیارت روضهٔ پدر بزرگوارش خاست و در روضهٔ پدر آمد و تربت

در کنار کرفت و بکریست و کفت یا محمد ای مادر پدر از مهر روی جمال

دیدار تو جمله عالم بر من تاریک کشت تربت در کنار بود که بخواب رفت

و جمال جهان آرای مادر و پدر در خواب دید که مهتر جبرائیل با جمله حاملان بهشت

پیغمبر حاضر بودند و پیغمبر در کنار کرفت و کفت ای جان پدر زود بیا

که من خوان کرم نشسته انتظار تو اهم و مرا فرمان حق هست که امروز

با فاطمه افطار کنی ای جان پدر زود بیا فاطمه از خواب بیدار شد و در خانه

آمد امیر المومنین علی و حسن و حسین را بطلبید و نزدیک خود بنشاند و

بجانب ایشان می دید و میکریست بعد [illegible] خنده میکرد امیر

المومنین علی در حیرت ماند [illegible] باقی فاطمه خنده از چه میکنی و کریه [illegible]

سخن شنید خوشحال گشت و شکر گفت رضیت رضیت

گفت چه دیدی که راضی شدی گفت خدای را بکنام کریمست اگر قادر

شود بقهر اگر بکرم او بنبین کنم بلطف که در حق مشتی خاک داری الهی

لطف تو قدیم است منی بیچاره را در آن روز شرمسار ایشان گردانی

بحقه و کرمه ... یازدهم در حکایت کردن امیر المؤمنین علی رضی

الله عنه با خاتون قیامت فاطمه زهرا چنین آورده اند که روزی امیر

المؤمنین علی و فاطمه هر دو نشسته بودند ناگاه از زبان امیر المؤمنین

حکایت سلیمان پیغمبر برآمد که ای فاطمه سلیمان را حق تعالی چندان ملک دنیا

داده بود که برابر او در جهان کس ... او چون دختر خود را کار خیر میکرد

بجهت داماد خود کلاهی فرموده بود که هفتصد هزار گوهر قیمتی در

وی نصب کرده ... قیمت هر یک خراج یک ملک بود ای فاطمه برین قیاس

باید کرد دیگر شنیده دختر سلیمان چه ... بود چون امیر المؤمنین این

حکایت

نیاوه است که تو میگوئی گفت فی الحال فاطمه را بیاوردند و در آن زمین

دفن کردند شب اول امیر المومنین علی در خواب دید که آن شفیع زنان

روز محشر بر در بهشت ایستاده است و رضوان در درون نمیگذارد

امیر المومنین در حیرت ماند و گفت ای فاطمه چرا بر در بهشت ایستادی

گفت یا علی رضوان را چنین فرمان شده است که فاطمه را درون

نگذاری که حق امانت شخصی در گردن دارد یا علی من سوزن همسایه

برای پیراهن دوختن آورده بودم و از خاطرم فراموش گشت که

بصاحبش برسانیدم یا علی در فلان محل دیوار گذاشته ام ببر و بصاحب

سوزن برسان امیر المومنین از خواب بیدار شد و در محل که بی بی

فاطمه نشان داده بود از آنجا سوزن یافت و بصاحب سوزن رسانید

که چون شب دویم در خواب دید که خاتون قیامت در صدر بهشت بر

تختی نشسته و حوریان گرد تخت صف زده ایستاده اند و بدست هریکی پیاله

کجاست گفت یا علی مرا سفر قیامت پیش آمده چون بی مادری حسن
وحسین یاد می آید ازان گریه میکنم و چون آرزوی آن جهان یاد می آید
که بخدمت معبود خود خواهیم رسید و جمال جهان آرای مادر و پدر خواهم
دید ازان خنده میکنم چون امیر المومنین علی این سخن شنید در گریه شد
و فرزندان نیز میگریستند و خلق شهر میگریست که یادگاری پیغمبر ما
ازمیان میرود و بعد سخن چند دیگر کیفیت و جان بحق تعالی داد و شوری
در مدینه برخاست گویا عالم شد قیامت آنگاه امیر المومنین ابو بکر
در جنازه کرد آمد و یک پایه گرفت و دیگر پایه عمر خطاب گرفت و سیوم عثمان
پایه گرفت و چهارم امیر المومنین علی گرفت و سلمان فارسی رضی الله
عنه پیش ازان رخ بگورستان نهاد و چون نزدیک زمین رفت گفت ای
زمین هیچ میدانی که [illegible] گرامی آرند یعنی فاطمه زهرا جگر گوشه مصطفی
مادر حسن رضا و حسین شهید کربلا زمین [illegible] گر ای سلمان [illegible] ازین که

زبانه

زنان امت محمد چنین عظمت دارد و دیگر چون قیامت قایم شود خلق

اولین و آخرین در عرصات حاضر کنند و علم و لوای محمدی بیارند و در عرصات

نصب کنند و صفت علم پیغمبر بسیار است اما مختصر بشنو که هفتاد سال

راه درازی علم و زلازلهای در وی او بخته بود و در هر زلازل قبه نور باشد و در هر

قبه حوری با جمال نشسته و بدست هر یکی براتی داده که فلان بن فلان

جفت تو است که فلان عورت زن تست و حوران قطره در دست

دراز کرده هر یکی را از علم بر می آید چون این چنین دولت حق تعالی در کار بندگان

کند فرشتگان را فرمان شود که این علم را بردارید و [illegible] رانید

فرشتگان بیشتر آیند و دست در علم زنند هر چند که زور کنند یک دست از

زمین برداشته نتوانند و عاجز شوند آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان

شما از علم دور شوید اسد الله را حاضر کنید بحکم فرمان امیر المؤمنین [illegible]

آید حق تعالی گوید ای شیر خدا یا تو بقوت خود این علم را بردار که در دنیا

و حلهای زنکارنک داده اند و حوران منتظر اند که آن شفیع زنان محشر

کی از دوست شان بنشاند و دیگر دختری دید که بدست او پیرایه ها محبوب

سرخ داده اند و نزدیک تخت ایستاده کرده اند امیرالمؤمنین گفت یا

فاطمه عظمت تو معلوم شد که حق تعالی ترا بهشت روزی کرد این چه الم را بگو

که این دختر که نزدیک تخت تو ایستاده دختر کیست گفت یا علی بر شبی دانی این

کیست گفت نمیدانم گفت یاد کن که روزی پیش من حکایت سلیمان پیغمبر

میکردی که دختر خود را جهیز میکرد و برای داماد خود کلاهی داد که نقش

هزار گوهر در وی نصب کرده بود و دیگر زینت دختر سلیمان چه خواهد بود چون

تو بر من این حکایت کردی در دل من بیچارگی آمد که مگر علی میداند که

زاد با دختر مصطفی چیزی نیافتم از جهت شکستگی من فرمان شد که هر اورا

بهشت در آورده نزد تو گفت که امروز دختر سلیمان را حاضر کنید تا طبق

فاطمه کنیزک ایستاده که خود با علی این میشد دختر سلیمان بهشت آرزی نفیه

بانان مهره

خاتون بهشت بهشت میی بیچاره را با جمله مومنان بهشت خویش

رمز کنی بمنزه کریمه باب دوازدهم در حکایت ماریه قبطیه چنین

آورده اند که ماریه قبطیه را کنیزکان از ملک حبش بخدمت پیغمبر آورده بود آنحضرت

فرموده که در حجره حفصه دختر امیرالمومنین عمر باشد تا روزی آنحضرت

از مسجد باز آمد گفت یا حفصه چیزی داری که برای خوردن محمد دهی

گفت یا رسول الله چیزی ندارم گفت در خانه پدر برو شاید که چیزی

باشد تا بیاوری حفصه بسوی خانه پدر روان شد پیغمبر چون حجره خالی دید

در حجره را ببست و در بستر حفصه با ماریه خلوت کرد و در اثنای راه بخاطر

حفصه رسید که رسول برای طعام مرا کجایی در خانه پدر فرستاده امروز

حجره من خالیست و ماریه هم در حجره هست شاید که با ماریه خلوت کند از این اندیشه

باز آمد پیغمبر چون آواز پای حفصه شنید فی الحال حجره باز کرد و چشم پیغمبر

با چشم حفصه افتاد گفت یا رسول الله امروز نوبت من بود است

قوت خود را ندانستی که چه قدر قوت بتو داده بودیم اکنون این علم را
بردار و بر صراط بگذران امیر المؤمنین نزدیک علم آمده دست در علم زند
و هم چون دسته گل بردارد و رخ بجانب صراط کند آنگاه باد را فرمان شد
که علی را با علم تو بردار باد بوزیدن در آید و علی را با علم بردارد و در ساعت
علم بر سر علی چون تاج شود و بند کمان چون گوهران تاج نماید حق
تعالی گوید یا علی یاد کن که روزی پیش فاطمه یاد کمانت تاج داود و سلیمان میکردی
که از برای اولاد خود چنین کلاه داوا بایک کلاه در سر خود بکن که علم محمد تاج
سر تو گشته و بند کمان با گوهر تاج شده است چنین آورده اند که حوران
بهشتیان در بهشت رسند ناگاه نوری در بهشت پیدا گردد که جمله اهل
بهشت دانند که نور تجلی الهی است همه سر بسجده برنه فرمان شود ای
بندگان سر بردارید که نور بهشت علی و فاطمه با خود حکایت میکنند
که این نور دندان ایشان است که بهشت مرا منور گردانیدم الهی بحق

[illegible]

حفصه می‌بینی که این زمان پیغمبر را با ماریه الفت نیست گفت او را از
جهت من بر خود حرام کرده است و تمام قصه ماریه را بیان نمود و عایشه را
معلوم شد تا روزی عایشه پیش پیغمبر نشسته بود و عایشه گفت یا رسول
الله شما ماریه را بر خود چون حرام کردید گفت تو چه دانی گفت مرا حفصه
گفت پیغمبر گفت من او را منع کرده بودم چنانکه سرّ من فاش کرد او
را نیز بر خود حرام کردم پیغمبر بغایت منغص شده بود که مهتر جبرئیل رسید
گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که یا محمد ماریه غریب بی گناه است
چرا بر خود حرام کردی و برو در حجره حفصه بگاه با ماریه خلوت کن و از
حجره بیرون نیائی و در سی روز نیز از بهر جماعت نروی پیغمبر در حجره حفصه
با ماریه خلوت کرد و از حجره بیرون نمی‌آمد یاران از بهر لقای جمال پیغمبر
سخت تشویش میکردند چون امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه الهام
شد که از سبب دختران از دیدار پیغمبر محروم شدیم عمر را طاقت نماند

شما چرا با ماریه خلوت کرد پیغمبر بجای شما بکین شد و حفصه در کنار گرفت
و گفت از بهر خاطر تو ماریه را بر خود حرام کردم باید که این سخن با عایشه
نگویی دیگر حفصه از جهت پیغمبر چیزی از انگبین شهد موجود کرده بود هر گاه که پیغمبر
از مسجد باز می آمد وی گفت که ای حفصه چیزی داری که برای خوردن
محمد بدهی او را از آن شهد پیش می آورد پیغمبر می خورد چنانچه هر روزی پیغمبر
در حجره حفصه آن شهد می خورد عایشه رضی الله عنها را غیرت آمد گفت
چرا باشد که پیغمبر برای خوردن شهد در حجره حفصه رود پیغمبر چون پیش بی بی
عایشه آمد گفت یا رسول الله شما چه خورده آمدید که از دهن شما بوی می آید
می آید گفت سالم شهد خوردن گفت بگو نه بوی شهد نیاید که شهد از پس چکیده
که مگس است چون هر دم بخورد شده هر آینه بوی شهد بدل آید پیغمبر گفت از هم
چنین است من بعد این شهد نخورم و بر خود حرام کردم تا روزی حفصه
با بی بی عایشه هر دو نشسته بودند ناگاه از زبان حفصه برآمد که ای

حفصه

و عمر را درون طلبید با وی سخن نگفتی پیغمبر حجره باز کرد و درون طلبید
هر چند که خواست که پیغمبر سخن کند هیچ نگفت از حجره برآمد و باز بر حفصه
رفت و گفت هر چند خواستیم و آن گوهر لسان با من سخنی گوید اما هیچ
سخن نگفت اکنون برخیز و با آنکه پیغمبر را بر خود خشنود گردان و اگر نه از
جان دست بشوی که سر از تن تو جدا خواهم کرد حفصه گریان گشته پیش
و پیش بی بی عایشه آمد گفت ای عایشه اگر گناه کردیم هر دو کردیم
بیا تا هر دو بر حجره پیغمبر رویم و زاری کنیم شاید که بر ما خشنود شود هر دو روان
شدند و باز در دل گذرانیدند که از در محمد در حق تعالی بهتر است که عجز و زاری
کنیم هر دو بسجده بردند و گفتند الهی چنانچه محمد تو از ما دوری کرد آنچنان
تو بلطف خود تدبیر کارهای ما کنی که ما در کی رویم که ندامت زدگان را
بجز تو دستگیری که کند و هم ترا معلوم است که از آرزوی جمال نزدیک است
جان ما از تن برآید و از درگاه تو التماس آن داریم که پیغمبر را بر ما

وتیغ در دست گرفت و بر سر دختر بیامد گفت چه گفتنی گفتی که دل مبارک
پیغمبر از تو رنجیده شد و ما از سعادت دیدار او محروم گشتیم اکنون بدین
تیغ سر از تن تو جدا میکنم حفصه چشم پر آب کرد و گفت ای پدر رو
بکشتن من ترا پیغمبر بگفته است که میکشنی از این سخن عمر اندیشه کرد اگرچه
دختر من است اما چرا پیغمبر کردام چون من بکشم و پیغمبر گوید که چرا
بکشتی آنگه پس خصمی پیغمبر چه جواب دهم اما در حجره پیغمبر بروم و از پیغمبر معلوم
کنم که واقعه چیست چون عمر را این اندیشه آن ساعت جبرائیل در رسید
گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که یا محمد عمر بدر حجره می آید و حجره باز
نکنی چون درون حجره بیاید روان نخوانی چون عمر بدر حجره آمد گفت
یا رسول الله جان من فدای تو باد که از بهر لقای دیدار تو جهان عالم
بر من تاریک گشته در حجره باز کن هر چند که جهد نالید پیغمبر در باز نمیکرد ناگاه
گفت یا رسول الله عمر شکسته دل تیغ باز میکرد فرمان آمد که یا محمد در باز کن

عم ۱/ دار ۹۰

درون حجره بیرون نیائی بیست و نه روز گذشته دیگر روز مانده است

تا ماه درست بشود فرمان آمد اگر یکروز مانده است فرمان دادیم که ماه بیست بیست

و نهم بر آمد تا عائشه و حفصه از دریا خالی نروند هر ایا خود ببرند و

پیغمبر از حجره بیرون آمد و با عائشه و حفصه آشتی کرد و دست راست

پیغمبر عائشه گرفت و دست چپ حفصه گرفت و هر دو شکر حق بر

میگفتند و این بیت میخواندند بیت هم یار بدست آمد و هم کار فراهم شد

المنة لله که این هم شد و آن هم شد الهی بحرمت پیغمبر خود و بحرمت

اهل نبوت او مسنی بیچاره را و جمیع گنهکاران در قیامت بشنود و راضی

باشی بمنه و کرمه باب سیزدهم در صفت جوانان یوسف

صفیان که در عنایت حق تعالی چگونه بود و طرابا آنکه چنین آورده اند که

در عهد پیغمبر صلی الله علیه و سلم جوانی بود علوفه اهل بیت او کم شد

و دار [illegible] میدانستند آن را بالان کرد و در بازار بجهت غله [illegible] بیاید

خوشنود کردان همان ساعت مهتر جبرائیل دررسید و گفت یا رسول الله حق تعالی

می فرماید که یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک

یعنی ای محمد ما شهد بر تو حلال کردیم تو چرا بگفته عایشه حرام کردی و

ماریه حلال کرده بود چرا به غصه حرام کردی و حفصه حلال کرده بود چرا به سخن

عایشه حرام کردی یا محمد شهد بر تو حلال و حفصه بر تو حلال یا محمد حلالهای ما را که

تواند حرام کرد اکنون از حجره بیرون مشو و با عایشه آشتی کن این آیت را

که بر من آمده اند بر ایشان بخوان ضرب الله مثلا للذین

کفروا امرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت

عبدین یعنی فردای قیامت زن نوح و لوط را به دوزخ فرستیم

ای جفتان محمد شما را در دل اندیشه کنید یا اهل و عیال محمد هم اگر این

یعنی نفع کردی زن نوح و لوط را نفع کردی باید که اکنون بحیله بگویند

زن محمد شما ... شوید آنگاه پیغمبر گفت الهی فرمان چنین بود که ...

در دل

احکم الحاکمین که از وی هیچ پوشیده نیست و کراما کاتبین که یکی بر
کتف راست بنی آدم حاضر است و یکی در کتف چپ تا هر چه از مرد و زن آدمی بکند
ایشان در نامهٔ اعمال آدمی نویسند و فردا القیامت بر کردار او گواهی
دهند زن گفت ای جوان بدین چیزهای مرا مترسان که من ترا گذاشتنی
نه‌ام بالنکه مراد من حاصل نکنی و چون بگفتهٔ من کار نکنی ترا در هلاکت
افکنم و بگویم که در خانهٔ من برای دزدی آمده است و در میان خلق رسوا
کنم جوان بگفت ای زن اگر تو مرا در نظر اهل خلایق یکبار رسوا کنی خدا اگر
دنیا از یک زبان بیش نباشد اما خواری آن جهان که خلق اولین و آخرین
در عرصات حاضر خواهند عذاب دنیا برابر عذاب آخرت نمیشود یکروز عذاب
آخرت هزار سال این دنیا خواهد بود هر چند که جواب انکار دید رغبت نمیکرد زن
خیال او نمیگذاشت چون دید که زن نمی گذارد گفت زنافی بگذار تا از قدم
چار شده بیایم زن محل قدم چار در درون خانه نمود جوان در درون قدم چار آمد

زنی صاحب جمال بسیار هم خوش نشسته میبود بیجرد که نظر بر جوان کرد شیفته جمال او
گشت که کنیزک خود را فرمود که نزدیک جوان برو و او را بپرس که در بازار
بچه مطلب آمدی اگر بگوید برای غله خریدن آمده‌ام او را بگو که در خانه ما غله
بسیار است و بی بها است هر قدر که میخواهی بستان به هر طریقی که توانی او را
بیار کنیزک نزدیک جوان بیامد و گفت در بازار بچه مطلوب آمدی گفت بهر
غله خریدن آمده‌ام گفت هر غله که میخواهی در خانه ما بسیار است بیا و بستان
جوان را بدین چرب زبانی فریفته کرد و بر در خانه بیاورد و زن گفت چون او را
درون بیاری من او را بحکایت مشغول خواهم داشت تو دروازه را قفل زنی
هم چنین کرد جوان درون خانه در آورده و در حکایت غله مشغول کرد و کنیزک
در خانه را قفل کرد آنگاه زن گفت ای جوان شتر با غله نخواهم بهر مطلوبی
که داری بیفشرانم بیاید که مراد من حاصل کنی جوان گفت ای اتان این
سخن مگو که حاکم من بیند و دو گواه حاضر اند زن گفت حاکم کیست گفت

مي فرمايد كه يا محمد اين آيت در حق جوان بخوان وَمَن يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَل

لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ

يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ أَمْرِهِ

قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا يعني جوان را بگوي

محمد اگر چه نبود در حضرت با تقوى و پرهيزي ما ترا نجات داديم و مخرج

پيدا كرديم تا از بلا زن بجستي و فكر غله مكن كه حق كسي نيست و مژده صلاحيت

تست و جوان از پيغمبر اورا ابديده و تبسم كرد و اين آيت بخواند و گفت

اي جوان فكر غله مكن كه اين مژده صلاحيت تست جوان از پيغمبر اين

مژده بشارت شنيد شادمان بخانه رفت چنين گويند كه جوان را چه

طلبي بود بعد از آن تا ديري منتظر ماند ديد كه جوان از قدم جا بيرون

نيامد بر جاست و در قدم جا رفت ديد كه در قدم جا نيست بر سر دروازه

رفت و ديد كه دروازه قفل است در حيرت ماند و گفت الهي چنين

ودر کیسه خود استره داشت آنرا برآورد و بر آلت نهاد و گفت الهی
تو می دانی که این زن مرا بهر زناح گرفته است و من از تو واز آتش
دوزخ نمی ترسم اگر مراد او برین است من این آلت فانی را
از میان دور میکنم تا طمع آواز من بریده شود این بگفت و
استره بر آلت نهاد چندانکه زور میکرد استره کار نمی کرد گفت الهی آنچه
از دست من آمد بر نفس خود کردم اما نمی دانم که استره بچه سبب کار نمی
کند و درین میان حکمت تو چیست همان ساعت بفرمان حق تعالی دیوار
قدم چار بشگافت و از آنجا پیری بدید آمد جوان چست از آنجا بیرون رفت و
حق تعالی بجای آورد و چون نزدیک شهر آمد دید که شهر بر پا بقلعه ایستاده است
جوان در حیرت ماند که این قلعه حق که باشد آنگاه در دل کرد و اندیشید که پیش
پیغمبر بروم و معلوم کنم که حق کیست و نهایت شهر بگرفت تا پیش پیغمبر رود آن
شهر شهر اسمعیل بن ... از آن بخواست به پیغمبر بیاید و گفت یا رسول الله حق تعالی

می فرماید

مرا چیزی بیاموزی که میگوئی گفت اول ده هزار دینار بمن ده بعد ازان بیاموزم جوان

فی الحال ده هزار دینار در رود دریا انداخت آواز آمد که ای جوان و من

يَتَّقِ اللهَ يَجْعَل لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ

لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

إِنَّ اللهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا

جوان آن کتاب کلام ربانی را مطالعه می کرد و در پی سودا این گفته

گدای چون کسی این کار بکند که تو کردی که بر آواز ده هزار دینار در

دریا انداختی اگر آن مطلوب بر نیاید چه بود از قرآن بیک خطی چه

مطالعه می کردی هنوز تمام نگفته بود که کشتی بشکست و گویندگان

این عتاب در دریا غرق گشتند و این جوان بر تخته سوار ماند باد تخته را بجزیره

انداخت جوان از تخته بسلامت در جزیره درآمد دید که خضر جای

جای نشسته است گفت تو کیستی و درین مقام چگونه آمدی خضر گفت

بندگانند که از خوف تو جان و تن خود را در می بازند و در رضای تو حاصل می

کنند چنانچه این بنده نیز دیدم که در راه تو جستی و چالاکی نبود اگر هم چون شکسته

بدکرداری بسوی تو باز گردد و بخوانی با پناهی کردار که و شسته را آبروی من زنی

فرمان آمد که ای بیچاره چون تو در حضرت ما باز گردی کرم ما هم بپیش کنیم

از همه آشتی بهتر که این ندا شنید بصد دل چنان توبه کرد که یکی از خاصان

حق تعالی گشت حکایت چنین آورده اند که جوانی در جهاز سوار شده

بود ناگاه از دریا آواز بر آمد که هست کسی تا ده هزار دینار بدهد تا او را چیزی

بیاموزانیم که در دنیا و عقبی او را پسند باشد همه اهل جهاز این ندا شنیدند

چپ دراز کشیده بودند اما هیچ یکی پاسخ نداد هم چنین آواز دوم بر آمد هیچ یکی

جواب نداد چون آواز سیوم بر آمد جوان گرد مال خود را دید و ده هزار دینار

در ملک داشت در دل گذرانید که من ده هزار دینار دارم به عجب کیا این سودا

را مشو بر به خرج شود گفت ای صاحب آواز ده هزار دینار من دارم بیا مرا بیاموزان

رباني را مطالعه نمود و بر آن پرده دمید همان ساعت پرده کوهي از میان
تاخیر شد و آواز جوان اهل جهاز شنیدند و کشتي فرستادند جوان گفت
اي تو خواهر مني من ترا به نظر خیانت نبینم و ترا نخواست بجي تا بخانه
برسانم خاطر خود جمع دار و در کشتي سوار شو و آن دختر چند صدف براي بازي
کردن جمع کرده بود جوان گفت این صدفهاي را در گوشه چادر بر بند تا مشغول
باشي دختر صدفها را در گوشه چادر بر بست و هردو در کشتي نشستند و بسلامت
از دریا بر آمدند خانه دختر در ملک مصر بود جوان دختر را بخانه رسانید و چون
بر در خانهٔ سوداگر رسید آواز گریه شنید که در خانه خود نشسته سوداگر میگریست
از همسایگان پرسید که درین خانه چرا گریه است همسایگان گفتند این مرد سوداگر
است دختري داشت او را بغایت دوست میداشتي و هر جایي که مي رفت
او را با خود مي برد تا سوداگري بدریا رفت و جهاز بشکست و دختر غرق شد
و از براي دختر گریه مي کند و ماتم مي دارد جوان گفت او را خبر کنید که دختر

131

من دختر سوداگر بودم پدرم بغایت دوست می داشت و هر جا که می

رفت مرا همراه می برد تا پدرم را اتفاق سفر سوداگری دریا افتاد و بر جهاز

سوار شد قضاء الهی چنان شد که جهاز بسنگ خورده غرق شد و من

من بر تخته سوار ماندم و درین مقام رسیدم جوان گفت ای دختر

دانسته من تو یکی ... را بخدای عز و جل بسپرند تا چه پیدا آید الغرض گفت

چند روز است که درین مقام آمدی گفت سه روز است که درین جا آمدم گفت

درین سه روز هیچ جهازی هم در نظر تو آمده باشد گفت جهاز جهاز را دیدم

که از ینجا بگذشت خواستم با اهل جهاز را بانگ کنم فی الحال پرده کوهی در نظر

من در آمده من از آواز کردن باز ماندم درین حالت بودند که سه

جهاز دیگر پیدا شد خواستم اهل جهاز را بانگ زنم فی الحال پرده کوهی در

میان پیدا شد جوان در خاطر بگذرانید که از در باشد اگر آموخته بودیم وعده

چیزی بود که دنیا و عقبی بخشیده شده هم درین جا آمد بیا زنام جوان ابیات

بابی را

وعقبی بسنج بوده باشد در دنیا این قدر داده‌ام که در حساب نمی‌آید در عقبی
چندان خواهم داد که جمله مخلوقات جمع شوند و در حساب نتوانند آورد کسی
من را باید که این آیت را مطالعه نماید تا کار نگاه دارد وحبیبانی صد اصل آید الهی
کارهای منی بیچاره را با جمله مومنان برآورده کردی بمنه و کرمه باب
چهاردهم در فضیلت خالد ولید رضی الله عنه که چندین هزار کس از دست
او بدولت ایمان مشرف شدند علمای آن آورده‌اند که پدر خالد ولید بود و
پیغمبر را بشکایت می‌رنجانیدی تا روزی پیغمبر را آنحضرت رنجانیده بود و
پیغمبر گفت الهی تو می‌دانی که ولید مرا رنج می‌دارد فرمان آمد که یا محمد ص
تو بی‌مهمان کرم ما حکمت من درین رفته است که از پشت ولید پسری پیدا
کنیم که از دست او هفتاد هزار کس از لشکر پادشاهی هم مسلمان شوند و
خارج ازین هم چندین هزار کس دیگر هم مسلمان شوند پیغمبر چون این مژده بشنید
شنید شادمان شد گفت الهی اگرچه ولید مرا رنج می‌دارد من رنج نخواهم

133

او سلامت رسیده است همسایه کان بدویدند و او را خبر دادند سوداگر بدوید
و از خانه بیرون آمد دختر را سلامت یافت شادمان گشت و جوان را در کنار گرفت
و معذرت بسیار کرد و کیفیت از جوان پرسید که از دریا چگونه برآمد جوان
قصه گذشته را بیان نمود آنگاه سوداگر گفت که ای جوان من در دنیا پسر ندارم
تو پسر منی و این دختر را در عقد تو در آوردم آنگاه بر بست و دختر را حواله
جوان کرد تا روزی زن و شوهر هر یک از حکایت می‌کردند شکر حق تعالی می
گفتند که چگونه ما را از هیلکه دریا نجات داد آنگاه جوان گفت آن صدفها
داشتم
را چه کردی گفت در همان گوشه جا در نشسته ام گفت بگیر بیار تا تماشا
تجارت کنم و کرمی که در صدفها می باشد بی آب چگونه زنده مانده است دختر
برخاست و صدف بیاورد جوان صدف را بشکست تمام صدف پر از مروارید برآمد
و یک مروارید در بازار برد و قیمت او ده هزار دینار برآمد تا او را صندل پال
بپا خبر که از حساب یک شب ندا آمد که ای جوان وعده بر تو بود که در دنیا

نزدیک تخت کرسیهای زرین نصب کردند و معلم ترسا که صاحب دین
ایشان بود بیامد و بر منبر سوار شد و پادشاه بیامد بر تخت نشست و
نزدیکان پادشاه بر کرسیهای زر نشستند معلم ترسا خواست ترغیب کفر
کند خالد گفت الهی این زبان این معلم چندین هزار کس را در راه باطل ترغیب
کفر خواهد کرد اما تو قادری و بر همه چیز قدرت داری و می توانی که در گفت
زبان این معلم بسته گردانی تا بجز راستی سخنها دیگر نگوید چون خواست که
ترغیب کفر کند زبانش بگفتار نیاید همان ساعت دعای خالد مستجاب شده و هر چند
که معلم ترسا می خواست ترغیب کفر کند زبانش بگفتار نیامد بهزار حیله رخ بر پادشاه
آورد و گفت ای پادشاه و نزدیکان پادشاه بدانید که میان ما محمدی در آمده
تا از دیم زبانم از کار در بسته شد الکنون میان خود تفحص کنید و او را
بیرون آرید همه در تفحص شدند و هر چند که می جستند خالد یافته نمی شود بر منبر
برخاست و گفت ای محمدی ترا سوگند بآن خدای که او را یکی می خوانند و

زیرا که شفقت دنیا بر همه یکسان داد و لیکن را تا مادام نگهداری که آن کوه از

وی پدید آید و چون حق تعالی خالد را در جهان پیدا کرد هنوز خرد بود که بسعادت

دین مسلمانی در آمد و هر روز کار او خوب نظام می شد تا روزی پیغمبر را اتفاق

غزائی افتاد و با یاران و اصحاب بر آمد و خالد هم برابر بود آن شیخ چون بدامن

کوه رسیدند خالد را خواب غالب آمد و عنان اسب از دست بر رفت و براهی

دیگر افتاد چون بیدار شد خود را تنها دید گفت انا لله و انا الیه

راجعون تا سه روز میان کوهستان می رفت بعد از سیوم روز بالای

کوهی سوار شد و فرود کوه صحرائی با درازی مسافت دید که خیمه ها و سراپرده

های زرین با خیمه ها نصب کرده اند و پادشاهی با لشکر عظیم فرود آمده است

و با نظر نظاره میکرد و همه لشکری خود و خالد چون لشکر را دید شکر کرد که [illegible]

آدمیان رسیدم اتفاقا اسب را بر کوه بدست خود و در لشکر در آمد بعد

ساعتی در لشکر منبری را نصب کرده اند و یک شخص بالا نشسته و

اما اي معلم مسلمانان دهنم وستانيم خداى منت كه مرا ابتدا كرده اما

هر مشكلي كه داني از دين بپرس گفت من در توريت نوشته ديدم كه خداي

شما در بهشت درختي آفريده است كه آن را طوبي خوانند و هيچ بهشتي

نخواهد بود كه از آن درخت شاخهاي پر ميوه در خانه او نخواهد بود در رسيده

هر يك بهشتي را خانه و چند از اين دنيا باشد و عدد بهشتيان نباشد پس اين سخن

چگونه در عقل آيد كه اين هم چنين خواهد بود و شما مي گوييد كه خداي بر همه چيز

قدرت دارد اگر اين چنين است تمثيل آن درخت هم درين جهان بنمايي

خالد گفت نيكو باشد بنمايم انگاه گفت اي پادشاه و نزديكان بدانيد

كه معلم شما تمثيل آن درخت ميخواهد اكنون شما در ميان من و معلم منصف

شويد و از دلايل وحدانيت حق تعالى عدول نياري بدانيد كه تمثيل آن درخت را

خداي من در آسمان داشته است و اظهار آن در ماه سموات داشته مرا

بگوييد كه ماه در آسمان يكيست يا بسيار نه و روشنايي او در همه جاي يا بعضي محل همه

سوگند بآن محمد که دین او را اختیار کردی از مجموعه با خبر تا چند چیز از
دین تو می پرسم خالد در دل گذرانید که جان من فدای نام خدا و رسول
خدا باد من چگونه خلاف سوگند کنم فی الحال بر حجت و استاده شد گفت ای
معلم ترسا چه می پرسی گفت ای محمدی راست بگو که بر من چه سحر کردی
تا از دیدن تو زبان من بسته شد و خالد گفت ای معلم ترسا در دین
من سحر حرام است باطل است و کننده او کافر است لیکن چون ترا بر منبر
سوار شده دیدم گفتم الهی این زبان این معلم دین چندین هزار کسان را در راه
باطل ترغیب خواهد کرد اما تو قادری و بر همه چیز قدرت داری و میتوانی
که زبان او را بسته گردانی که بجز راستی سخن نگوید معلم ترسا گفت سخن دین
شما چگونه راست باشد من چند چیز از دین تو می پرسم اگر جواب بتمامی دل
ما دادی امان یافتی و اگر دست از جان بشوی که پادشاه را فرمایم تا ترا
هفت پرگاله کنند خالد گفت آنچه حکم خدا تعالی رفته است از آن کم و بیش نخواهد شد

مادر بول و غایط که در روده مادر کنده شود و فی الحال بمیرد [illegible] چنان
نه بشد اما از قدرت خدا که من یاد آنست که در شکم مادر پاکیزه میدارد و چون
از مقام حکمت بیرون می آرد بیکساعت بول و غایط از وی پیدا
میشود در ان ساعت فرشتگان ندا می کنند که ای بندگان قدرت خدایرا
به بینید که در شکم مادر چگونه پاکیزه داشته بود و چون از مقام حکمت بیرون آرد
فی الحال از وی بول و غایط ملوث گشت ای معلم ترسا که خدای نه ماه در
شکم مادر پاکیزه می دارد و همان می تواند که بندگان خود را در بهشت
پاکیزه دارد باز معلم گفت که دیگر یک صفت خدای شما را شنیده ام که
آدم را از خاک بیافرید و فرزندان او را از نطفه آب همه را بمیراند و باز
زنده کند پس چگونه در عقل گنجد که مردگان زنده شوند و اگر خدای شما بر همه
چیز قدرت دارد مثل این مسئله هم درین جهان بنمای گفت تمثیل این
خدای در پرنده گان زنده گردانیده است چون پرنده گان با جفت خود فراهم

گفت که ماه در آسمان بکثرت و روشنائی او همه جا است خاله گفت پس

قدرت خدای من اینجا به بینید و معلوم کنید حق تعالی که اینقدر ماه را فراخی

داده است که در قصر سلاطین و بکلبه مسکین هر یک مقام می تابد همان

خدا میتواند که آن درخت را در خانه های همه بهشتیان رساند معلم که

سوال را جواب شنید دیگر سوال کرد گفت دیگر در توریت نوشته دیدم

که چون بهشتیان را در بهشت رسند هر یک بهشتی قابلیت صد من هر روزی

نعمت بخورد و از هیچ یکی بول و غایط جدا نشود پس این سخن در عقل نگنجد

که هر روزی چندین نعمت خورند و بول و غایط از ایشان جدا نشود

اگر خدا بر همه چیز قدرت دارد پس تمثیل این سخنها درین جهان بنمائی

گفت تمثیل این سخن را خدای من در دنیا نهاده چون عورت

بار در رحم می گیرد هفتی که بچه چهار ماه میشود جان در وی می آید و در شکم

مادر بالیده و رزق خود میخورد و هیچ نجاست ازو جدا نمیشود بدین طریق می باشد اگر در شکم

مادر بول

مور چو کلان پیش مهتر سلیمان بیامد این سخن عرض کرد سلیمان عزم
برلشکر خود ندا کرد که با احتیاط بگذرانند نخواهیم که مورچه را آزاری رسد
دیگر از جهت آفتاب و زمین که پرسیدی آن زمین از قعر رود نیل است
که چون موسی علیه السلام را فرمان شد که با امت خود بیرون آید تا حکمی که در
حق فرعون رفته است اثر انبقا ذرسانم بحکم فرمان حق تعالی موسی علیه السلام
با امت خود بیرون آمد چون بر رود نیل رسید فرعون در پس ایشان است
دری کفت ای پیغمبر خدا فرعون در قصد کشتن ما می آید تا چگونه از این
رود نیل بگذریم موسی در مناجات شد و کفت الهی تو معلم امت موسی را یا
امت ... رود نیل پیش آمده تا چگونه بگذریم فرمان آمد یا موسی ساعتی
صبر کن که رود نیل را فرمان دادیم تا دو شق شود و راه دهد تا بگذرید موسی
می دید که رود نیل دو شق میگشت و راه میداد فرمان آمد یا موسی زمانی صبر کن
تا دوازده قبیله با هم شوند و در آن ساعت فرشتگان را فرمان شد آفتاب

می آیند اول بیضه می دهند اگر به بیضه نظر می کند روی آب نمی گذارد
و هیچ هیئت زندگانی ندارد اما قدرت خدای من آن بیضه بعد پنج روز
جانوران بیضه را در زیر سینه می دارند از آن چوزه زنده بیرون می آید
اگر آدم از خاک آفریده شد چون بمیرد در صندوق گلی پوشیده کنند
آن روز که حق تعالی پیدا کند همچون چوزه که از مرغ پیدا آید گفته
یک سوال دیگر دارم مرا بگو که آن کدام جانور است که سلیمان پیغمبر را نصیحت
کرده بود و آن کدام زمین است که بر آن زمین آفتاب بیش از یکبار نتافته
گفت آن جانور شنیدی از زمین مورچه است سلیمان را نصیحت کرده بود که
سلیمان علیه السلام با حشم و خدام خود سواری کرده بود و مورچگان
لشکر او دیدند به قوم خود گفتند در جاهای خود بروید که سلیمان بی خبر رو
و بگو که لشکر خود را بگو که ما را زیر پای پایمال نکنند که ما هم آفریده کار خدا ایم و
هر جا میروی گر بی جان شود فردا قیامت دعوی جان خود کنند قوم

نوشته اند از تو بهر که صدق دل بگوید که لا اله الا الله و
محمد رسول الله بهشت پر نعمت جاودان جای
وست و خدای هفت آسمان و زمین دوست وی باشد چون معلم ترسا
ایمان آورد پادشاه و نزدیکان پادشاه گفتند ای معلم ترسا چون تو ترسا غیب
کفر می کردی ما در میان لعنت تو می بودیم و چون تو ایمان آوردی ما از این
سعادت چون محروم مانیم آنگاه پادشاه با جماعت بسیار دو هزار کس بیش حالا ایمان
آورد بعد از آن پادشاه گفت ای تو کیستی از بهر دین جان و تن خود در باخته بودی
و از بهر چه سید یکی بگو در اینجا چگونه آمدی گفت من در خدمت پیغمبر آمده
بودم و اسب من بر آمد و بیگانه افتاد و از صحبت رسول جدا شدم و در اینجا
رسیدم و سبب این بود حق تعالی شما را عطای ایمان روزی گردانید پادشاه
چون نام پیغمبر شنید گفت من از اینجا باز نگشته ام تا آنکه پای بوس پیغمبر
نکنم خالد گفت و پادشاه همه در حیرت ماندند که پیغمبر را از کجا یابم همراهان عت

143

را یک نیزه وار بر سر رود نیل واداشتند تا دلدل و خلایق همه بگذشت و موسی با امت
خود بگذشت در جهان روز آفتاب بقعر رود نیل نتافته بود چون حکم حق تعالی
بنفاذ رسید بعد از آن برای چه باید چون معلم ترسا همه سوال را جواب یافت
سر فرو دافکند و گفت محمدی هر چند خواستم که از تو نوعی دیگر پرسم ا
چو نتوانستم پیش از آن در حق من دعا کردی بجز راستی از زبانم بر نیاید آنگاه
خالد گفت ای معلم ترسا آنچه از من سوال کردی من ترا جواب دادم اکنون
یک سوال هم از من جواب بگو معلم گفت کدام سوال است گفت از آن یکی
که در توریت چه نوشته دیدی که بر در بهشت چه نوشته اند معلم ترسا در
بجای این بماند و نزدیکیان کرد گفت ای یاران من نزدیکان بدانید که این
محمدی از من جواب یک سوال می پرسد اکنون رعیت شما در کدام چیز است
همه گفتند که ای معلم ترسا چون او از وی پنج سوال کردی او را جواب داد
او که یک سوال میکند تو هم جواب بگو گفت در توریت دیدم که بر در بهشت

نوشته

پیک گفت حق تعالی مهتر جبرئیل را بپیش پیغمبر فرستاد تا این خبرها ترا رسانیده

پیغمبر مرا بر شما فرستاده است تا شما را رهبری کرده بیارم پادشاه چون این خبر

شنید بغایت شادی نمود و گفت مرحبا ای پیک خوش آمدی الحال رو و پیغمبر

گو که از بهر لقای جمال پیغمبر دل ما بسیار کسالت است پیک رهبری کرده ایشان

را بسیار ترغیب می کرد انگاه فرخ بر خالد آورد گفت وعده من این بود

که خلیفه از هفتاد هزار چند هزار کس بکن هم مسلمان شود هفتاد هزار رسید باقی را

وعده در پیش است چون فوت شدن پیغمبر نزدیک رسید نامه ای بر پیغمبر نوشته

فرستاد که من پادشاهم و محمد نامم دارم نیم ملک عرب ترا باشد و نیم مرا باشد تا میان

من و تو منافقت محبت نخیزد و اگر نه بجنگ پیش آیم بعد از این این نوشته

سید عالم چند روزی زنده مانده و رحمت حق تعالی نزول کرد امیرالمؤمنین

ابوبکر صدیق در خلافت نوشته دید که خالد را حکم خلیفه ساخته شده و با لشکر اسلام

بیرون آمد از روزی که در شهر یمامه رسید او هم در آن روز بجنگ پیش آمد و اول که

پس جبرئیل بخدمت پیغمبر در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید
که هیچ می دانی خالد تو کجا است گفتند یا رسول الله پیغمبر از یاران اصحاب
پرسید که خالد کجا است گفتند یا رسول الله برابر تو امروز سه روز نا پیدا شد
که نمی نماید پیغمبر گفت ای جبرئیل راست بگو که خالد کجا است گفت حق تعالی مرا
فرستاده است تا مژده بشارت از خالد بتو رسانم قربان میشود که یا محمد
یاد کن که با تو وعده نکرده بودیم که از پشت ولید بن مغیره کسی خواهیم کرد که از دست او
هفتاد هزار کس از یک شهر پادشاهی مسلمان خواهند شد امروز آن وعده با تو
وفا شد اکنون پادشاه و خالد همه در فکر اند که پیغمبر را از کجا یابیم تو یاری
بیک خود را بفرست تا ایشان را رهبری کرده بیارد یاری بیک پیغمبر بود که چند
روزه راه در یک روز میرفت پیغمبر بیک را بخواند و این خبر داد بیک گفت یا رسول الله
از جبرئیل سمت آنجا بنما و بیک از نظر غایب شد و بجای جنان برو که در همان روز
رسید خالد را ملاقات کرد خالد بیک را بشناخت و خبر پیغمبر پرسید که کجا است

بیک گفت

اما نخواهیم که نعلین از پای برآری ای محمد اگرچه موسی فرمان چنین بود

که نعلین از پای برآرد تا گرد کوه طور بر پای او رسد و مستغفر گردد اما

دولت عظمت تو آنست که از آن روزی که عرش خود را بیافریدیم از جنبش

قرار ندارد چون قدم مبارک تو بر عرش رسیده است نعلین پای خود

بچنان نگاه دار تا گرد نعلین تو به تبرک بر عرش رسید و از جنبش قرار گردد آن گرد

قدمهای تو تسلیم حوران کنند ای محمد قدم موسی که در حضرت ما بر آمده و ذره از

پرتو جمال ما که بر کوه تافت از آن سرمه شد تا امروز جمال چشم [illegible] دنیا

گشته و از برکت قدم تو که در حضرت ما برآمد فرمان کنیم که گرد قدم تو جمع

کنند و در بهشت تسلیم حوران کنند تا حوران نعمتهای چشم خود سازند محمد

چون حق تعالی پیغمبر را از حضرت خود باز گردانید فرمان شد یا محمد تو باز می گردی

اما در افطح بهشت [illegible] را انقرف [illegible] گفت الهی هنوز [illegible] باقی است

قسمت [illegible] کیان کنیم فرمان آمد یا محمد آن روز که [illegible] امتان تو در بهشت

از دست مسلمانان کشته شدند آن پادشاه بی باک بود و دشمن نزار گشت و بعضی ایمان
آوردند معلوم خوانندگان و شنوندگان باد که هر قصه و حکایت که درین کتاب
جمع آورده شد باخبار صحیح درست است تا خوانندگان و شنوندگان را ثواب
بی حساب حاصل آید الهی اهل کفر را که هم خود بسوی ایمان آوردی بحرمت یار معظم
پیغمبر خود و بحرمت خالد رضی الله عنه با ما بیچاره همه مومنان را بر
معرفت و توحید خویش تا آخر زندگی بمنه و کرمه حکایت پانزدهم در صفت
شب معراج رسول صلی الله علیه و سلم چنین آورده اند چون حق تعالی پیغمبر را
در شب معراج طلب کرد پیغمبر بر عرش بر آید و در خاطر مبارک خود بگذرانید
که چون برادرم موسی بر کوه طور بر آمد نعلین در پای داشت فرشتگان گفتند ای
موسی در حضرت حق تعالی بر آمدی نعلین از پای بیرون کن پس ای محمد تا
آنکه ترا گفته اند رعایت ادب نگاه دارد و نعلین از پای بر آرد و خواست نعلین
بر آرد فرمان آمد که ای محمد آنچه در خاطر تو گذشته است از علم ما پوشیده نیست

اما کوهم

ولی بی زبان فرمان آمد که محمد تو بین چون سخنی نگو تا من از جهت
بلال چون سخنی گویم فرمان شد ای حور اگر بلال سیاه هست تو با حوران دیگر
بی جمال آفریده شده فردای قیامت فرمان کنم که جمیع سیاهی بلال جمع کنند
و یکان یکان نکته بر رخساره حوران نهند تا از برکت سیاهی بلال جمال زیاده
شود زهی سیاهی بلال که از آن جمال حوران زیاده خواهد شد و پیغمبر فرمود صلی الله
علیه و سلم که چون در شب معراج نزدیک بهشت رسیدم آواز بانگ نماز در سمع
من رسید متحیر شدم که این کدام چنین نیکبخت است که پیش از همه در بهشت در
آمده است بعضی موذنان دنیا می گویند که چنین مرا بلال که در بهشت بانگ نماز
می گوید فردای قیامت جمله موذنان زیر علم او باشند دیگر بلال نام غلامی
که نبیه شب ایمان مشرف شده بود آورده اند که روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
در مسجد نشسته بود گفت ای یاران بدانید که ای زبان حبشی نزدیک محمد حبشی
خواهد آمد که او را بهشت مشتاق است یاران چون این سخن شنیدند همه برخاستند

در آیند قسمت ایشان را کنم چون شوا امروز نزدیک ابوبکر و عمر و عثمان و علی و یاران
و اصحاب خوب خواهی رفت و ایشان خواهند گفت که یا محمد ترا سعادت آنجهان روزی
شد چیزی برابر با هم بود یا نه پس تو امروز در بهشت در آی و ایشان را
قسمت کن و مژده بشارت بر ایشان ده هر که در بهشت چنین چنین قسمت کرده
آمد هم پیغمبر در بهشت در آمد بنام هر یک قصر و جویبارها و انهار و اشجار
قسمت می کرد و حوری در نظر پیغمبر آمد آنرا بنام بلال خود تعیین کرد و حور در
کرشمه آمد گفت یا رسول الله تو خود منصف باش که بلال تو سیاه است و سیاهی
او نسبت بشب دارد و من از زعفرانم نسبت من به روز روشن دارد پیغمبر
گفت ای حور اگر تو نسبت خود به زعفران و روز روشن میکنی اما بلال
من مانند مشک سیاه است شنیدی او نسبت بشب دارد و آخر نشنیدی که روز
خلیفه شب است و شب خلیفه روز و در روز غوغای عالم است و در شب
راز و نیاز دوستان خدا است هنوز پیغمبر درین سخن بود که از حضرت بی کلام

پیام

که این خبر به محمد برسان و خود باز آمد و سر بلال را بر زانوی خود گرفت و مگس
رانی کرد تا آنکه محمد بیاید گفت او کجا نقل کرده است گفت او غلام مغیره
بود در خانه مغیره نقل کرده باشد آنگاه پیغمبر روی بسوی یاران کرد و گفت
ای یاران بدیدار او رسید که بهشت مشتاق او بود بلال در حبس خانه است اکنون
بیائید تا بر سر او حاضر شویم و بکفن و تجهیز او کنیم پیغمبر با یاران و اصحاب روان شد
و بر در خانه مغیره رسید مغیره را خبر کردند که محمد بر در تو آمد مغیره ابرو در هم
کشید گفت محمد بر در من چون آمدی بر غصه از خانه بیرون آمد و گفت
ای محمد بر در من چون آمدی پیغمبر گفت من در خانهٔ تو نیامده ام کسی که در خانهٔ تو
نقل کرده است بروی آمدم گفت جمله اهل خانه من سلامت اند هیچ یکی نقل
نکرده است پیغمبر گفت من از خود نیامدم و پروردگار من مرا هرگز دروغ نگوید
مغیره درون خانه در آمد و تفحص کرد همه را سلامت یافت شادمان بیرون آمد
تا بحث پیغمبر را دروغ کند در آن وقت غلامی از پیش پیدا شد و گفت ای خواجه

تا او را استقبال کنند پیغمبر گفت ای یاران کجا میروید که مردان خدای را زود بینا
کم بنشینید یاران باز بجای خود بنشستند و جانب در مسجد میدیدند بعد از ساعتی
دیدند که مردی بیمار چشم در هوا داشته پیدا شد و در مسجد در آمد و نزدیک پیغمبر
بنشست پیغمبر او را بتعظیم تمام پیش خود نشانید و بجانب او میدید که از
گرسنگی چشمهای بلال در چشم خانه میگشت گفت ای بلال اگر بگوئی چیزی برای
خوردن تو بیارم گفت یا رسول الله نذر کرده‌ام که چون ملاقات تو حاصل
کنم تا سه روز شکرانهٔ ملاقات تو روزه دارم پیغمبر گفت چون گرسنگی بغیر از افطار
کنی چرا هم بدعا یاد آری گفت یا رسول الله تو برگزیدهٔ خدای ترا بدعا من
چه حاجت اما خواهم تا سه روز زنده مانده یا نه این بگفت و از صحبت پیغمبر برفت
بعد از سیوم روز جبرئیل در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی [illegible]
از وفات بلال که در جهان نماند جبرئیل این بگفت باز گشت پیغمبر
گفت ای جبرئیل چرا باز میروی گفت یا رسول الله مرا او بازگشتنم است

این

بیدا شد بهشت یکی طعام بهشت بود و بهشت یکی شراب بهشت یکی میگفت

از دنیا گرسنه آمده است من او را طعام دهم و یکی همی گفت از دنیا تشنه

آمده است من شراب دهم و یکی میگفت یا رسول الله اول عقد من با بلال الحجران

و یکی میگفت از من بخوان بسم الله و یک پهلو بگردانید و حور انرا جواب داد

و گفت لا اريد الا هو يعني من نمیخواهم شما را جز انکه این مطلع

با دیدار پروردگار است از آن بهشت همی کردم حکایت چنین آورده اند

که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشرف پیغمبری مبعوث گشت و کوس

پیغمبری او در هفت آسمان و زمین فرو کوفتند و علم اسلام او بر جهانیان تابان گشت

پادشاهان از آفاق بیم زیرک کلاه شاهی بگرفت و جامه ژنده پوشید و روح لبسوی

پیغمبر آمد چون در مدینه رسید از یکی پرسید که محمد آخر الزمان کی پیدا شد گفت در مسجد

نشسته اخبار خدای عز وجل یاران میگوید این مرد بخاطر گذرانید که من در

خبر توریت نوشته دیدم که او رحمت عالمیان باشد و خلق او دائم دلها بود

که بلال کر نگهبانی ستوران میکردی او نقل کرده پیغمبر گفت ای محمد جمله اهل خانه
من سلامت اند مگر کمینه غلامی که نگاه بانی ستوران می کرد او نقل کرده پیغمبر
گفت اگرچه نزد تو کمینه بود اما پیش باد شاه هزده هزار عالم عزیز و مقرب بود
گفت برو تو دانی و کار تو نزدیک سرکین ستوران افتاده پیغمبر با صحابه روان شد
و بر سر بلال رسید و دید که مهتر جبرئیل سر او بر زانو گرفته مگس رانی میکند و نزدیک
سرکین ستوران افتاده پیغمبر با صحابه روان شد و بر سر بلال رسید دید که مهتر جبرئیل
سر او را بر زانو گرفته مگس رانی می کند و نزدیک سرکین ستوران افتاده پیغمبر بدست
مبارک غسل داد عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله من غسل دهم گفت یا
عمر غسل دادن بلال را محمد راست چراکه محمد هم غریب است و بلال هم غریب
بعد در جنازه کرده بودند و بگورستان آوردند پیغمبر بجانب لحد بلال میدید و تبسم
می کرد یاران گفتند یا رسول الله شما می فرمایید که گورستان مقام عبرت است
تبسم شما از کجا بود گفت ای یاران چون تخته لحد بلال پوشیدیم دیدم که دو گور

گفت خدای تعالی او را بهشت به نعمت روزی کرداناد آنگاه پیغمبر صفتهای بهشت

را پیش او بیان کردن گرفت و کوشکهای درخشان بهشت و حوران و غلمان و انهار

و اشجار چنین و چنین باشد گفت ای محمد من پادشاه بودم و بدین چیزهای

حاجت ندارم پیغمبر دید که رغبت بهشت نمی کند از خوف دوزخ پرسانم

آنگاه عذابهای دوزخ را بیان کرد که هر که درین مرد بیند حق تعالی او را در زندان

دوزخ بدارد و چنین چنین عذابها کند گفت ای محمد قصه را دراز مکن هر که را خدای تعالی

خواهد که عذاب کند او را توفیق عذاب کشیدن خواهد داد پیغمبر دید که رغبت بهشت

نمیکند و نه از بیم دوزخ می ترسد پیغمبر گفت مطلوب چه داری گفت ای محمد من

میخواهم که خطی به تو ایمان آرم که تو ضامن شوی و مرا خطی نوشته بدهی که فردای قیامت

حق تعالی مرا در بهشت آمرزیده شود و نجات یابد پیغمبر گفت ای مرد محمد کی تواند که ضامن بار

حق شود بعد از ساعتی جبرئیل بیامد و خط ضامنی به دست پیغمبر داد و گفت

یا رسول الله حق تعالی می فرماید که یا محمد ما به غفران خود این خط نوشته دادیم

اکنون از خلق او بیازاریم این مرد خود را دیوانه ساخت و در مسجد در آمد
و یاران و پیغمبر را دشنام و قذف میگفت چنانکه رخساره یاران زرد
شد و گفتند یا رسول الله بسیار بی ادبی میکند و خواستند که او را برنجانند
پیغمبر گفت ای یاران نخواهم که این مجنون را کسی برنجاند پیغمبر الکرا از بد گفتن
این محمد هیچ رنجید که کار از علم او گذشته و مضطر و دافعی خود گشته با چنین کسی را
رنجانیدن صفت مومنان نباشد یاران چون از پیغمبر این سخن بشنیدند
باز جای خود نشستند بعد از ساعتی این مرد جامه از تن [illegible] خود باز کرد
در مسجد بول کردن گرفت یاران گفتند یا رسول الله بیت حق به نجاست
بول پلید کرد رسول گفت ای یاران از بر داشتن قدری گل مسجد پاک میشود
اما جز بی دل [illegible] محمد روا نمی دارد چون این مرد دو کرت [illegible]
پیغمبر این سخنها بشنید در دل گذرانید که [illegible] دروغ نیابد
آنگاه روی بسوی پیغمبر آورد و گفت ای محمد هر که در دین تو در آید او را چه نفع بود

نفعی

ببخشی که تو جز تو را نه خواهم بسته و کرمهای شما نیز دهم در حکایت خواجه

لقمان حکیم که پسر خود را نصیحت کرده بود جلّ جلاله آورده‌اند که خواجه لقمان

در کتاب نوشته دید که هر که ثواب بسیار را طمع دارد او قرض حسنه دهد زیرا که

در سخاوت کردن ثواب ده نیکی است و در قرض حسنه دادن ثواب

هژده نیکی است بدین سبب همه حاجتمندان که می رسیدی او را قرض می

دادی مردم از اقالیمها می آمدند و قرض می ستانیدند تا سوداگری

قصد شهر خواجه کرده و در دل گذرانید که مردی بغیر ضامن و تاکید مال میدهد

از وی بستانم اگر مرا خوش آید بدهم و اگر نه از من چگونه ستاند چون پیش

خواجه لقمان بیامد گفت من سوداگر بودم مال تلف شد اکنون بجز سوداگری

[illegible]ی دیگر نمیدانم گرد خواجه از وی این سخن بشنید مبالغه مال داد و خط

حسنه از وی [illegible] زر بگرفت و بشهر خود رفت و سوداگری کرد

تا [illegible] مال بسیار گرد کرد [illegible] انکار [illegible] چون مدت آمد [illegible] خواجه

ببست اعرابی بیج و بگو تا ایمان آرد اعرابی چون از حضرت عزت چنین بشنید
شادمان شد گفت یا رسول الله زود کلمه بگو تا در دین در آیم پیغمبر کلمه گفت
اعرابی بشنید ایمان مشرف شد بعد گفت یا رسول الله زمانی بهر من حاضر
باش تا شکرانه ملاقات ادا کنم اعرابی وضو کرد و سر بسجده نهاد و گفت
ای خالق آن مطلوب که در دل داشتم در جهان رسانیدی اکنون مطلوب دیگر
ندارم مگر آنکه در حضرت پاک تو رسم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد پیغمبر فرمود
تا او را غسل دادن و جنازه کردند و در گور در آوردند پیغمبر تبسم کرد یاران
گفتند یا رسول الله گورستان مقام عبرت است تبسم شما از کجا بود گفت
ای یاران چون اعرابی را در گور در آوردیم دیدیم که حور و حضرت پیدا شد
و اعرابی را در کنار گرفت و گفت ای بلند همت نه طمع بهشت کردی و نه از دوزخ
ترسیدی بجز دیدار ما چیزی دیگر نپذیرفتی همچون ما امثال خود هیچ معلوم
دیده شد و مانند بخانه الله الهی بکرمت آن بلند همتان منی شکسته را چنان همت

بخش

که پیر درختی سایه‌دار بر سر راه بدید و زیر درخت بنشست و گفت ای جوان زمانی
زیر درخت بخواب تا ماندگی ام تو سبک شود و به منزل توانی رسید جوان گفت پدرم
منع کرده بود که زیر درخت نخوابی گفت اگرچه پدرت منع کرده اما گفتهٔ پیر هم
باید کرد جوان در دل گذرانید که اگرچه پدرم منع کرده بود اما رخصت پیر نیز
که هرچه پیر گوید همان کنی پیاده و زیر درخت بخوابید و بالای آن درخت اژدهای
بود بیچاره که بوی آدمی به دماغ او رسید فی الحال از درخت فرود آمد تا آدمی را
هلاک کند پیر که چون چنان اژدها دید در باغ ماند رسید فی الحال از درخت فرود
آمده خود را به او رسانید نیش پیر بکشت جوان را و تو در خواب بود در دست خود
داشت بدان سر اژدها را بکشت بعد از ساعتی جوان بیدار شد و علامات مار دید
خیمه دید حیران بماند و بکار پیر دید که این چه علامات است پیر گفت این بار
قصد کشتن تو داشت من او را بکشتم تو سر ابریشم را بریده در کیسهٔ خود بدار
جوان سر ابریشم بریده در کیسه انداخت و از آنجا روان شدند تا در شهر آن سوداگر رسیدند

لقمان پسر خود را آغاز کرد که در خدمت فلان سوداگر چندین مال من است

تو میروی زر از وی بستانی پسر بحکم پدر ساخته شد تا روان کرد پدر گفت

ای پسر چون در سفر میروی باید که چهار نصیحت من در خاطر داری اول

آنکه چون از شهر بیرون آیی با مرد پیر و صالح صحبت داری و هر چه او بگوید

همان کنی دویم آنکه زیر درختی خواب نکنی سیوم آنکه چون در شهر آیی سوداگر

دشمنی با وی مخالف نباشی و چهارم آنکه اگر زن صاحب جمال بر خود فریفته

کند فریفته نشوی خواجه این چهار نصیحت کرده پسر را وداع کرد جوان

از شهر خود بر آمد چند قدم رفته بود که مردی پیر در [illegible] حاضر شد گفت

ای جوان کجا خواهی رفت گفت در فلان شهر [illegible] پیر گفت من

هم در آن شهر میروم اگر بگویی یکجا رویم جوان در دل اندیشید که پدر من گفته بود

که با مرد پیر و صالح صحبت داری پس همراه [illegible] پیر و [illegible] گفت

[illegible] قدم [illegible] همراه من [illegible] روان شدند چند فرسنگ [illegible]

از بلندی فرود آمدند و همه خلق شهر می گفتند که این مال از خواجه لقمان حکیم است

و او را هیچ الحی ولدی نیست بگواهی مردم شهر تمام مال را بجوان پسر خواجه لقمان

حکیم نمودند و زنی صاحب جمالی در ان شهر بود آدمیش فرستاد که پسر خواجه را طلب

بیار چون که بیامد و طلب کرد پسر خواجه بجانب پیر دید تا چه میگوید پیر گفت برو

چه می گوید جوان پیش زن بیامد چون بر جمال او نظر کرد و چه دید این چنین

صاحب جمال در عمر خود ندیده بود آنگاه زن گفت ای جوان در این شهر شوهری

دیگر بجمال من نیست و مال چندان دارم که مال بی حد بجیا دارم حصه او خواهم

اگر مرا قبول کنی جمله در ملک تو کردانم جوان باز آمد و این سخن به پیر عرض کرد

پیر گفت برو آن زن را بخواه اما تا آنکه من بگویم با وی نزدیکی نکنی جوان گفت [illegible] ام

[illegible] کرده است اما گفته بود آنچه پیر بگوید همان کنی جوان آن زن را بخواست [illegible] زن را

بخواست پیر گفت ای جوان هر شب که با وی جامه خواب کنی پشت داده بخواب

تا آنچه نگویم [illegible] جوان هر شب که می خواهید با جانب زن پشت میکرد

سوداگر پسر خواجه را بشناخت و معذرت بجای آورد و اتفاق کردن گرفت

و تمام روز مهمانی فرمود چون شب افتاد پیر به پسر خواجه گفت که بر کنار دریا مقامی

مزموم است و اسباب خواب شما در اینجا فرستاده ام امشب در اینجا بخوابید

ما فردا با شما خواهیم بود این بگفت و دست پسر خواجه بگرفت و بر کنار دریا برد

در کشتیبان دید پیر بگفت ای جوان این مرد بیچاره را کشتیبان و پیر

اما تو او را بگو که همانی در اینجا ایستاده باش تا ما از جانب صحرا نزد شما بیائیم سوداگر

بایستاد و ایشان روان شدند پیر گفت ای جوان بیا که بر بلندی سوار شویم

و تماشا بکنیم تا چه شود و هر شب در آن کنار آب موج میزد و هرچه در کنار می بود

همه را می برد سوداگر منتظر بود که ایشان کی بیایند ناگاه آب موج زده سوداگر را

غرق گردانید و این هر دو به سلامت ماندند چنانکه او در حق ایشان میخواست

در پیش همون آمد چنانکه گفته اند بیت تو چاهی مکن و عزم خلقی را در

اندازی نمی ترسی از آن روزی که خود را در میان بینی الطرف بشد

ازیلندی

بسوزاند و بوی مار در دماغ مار شکم زن رسید مار از اینجا بشنود که در مقام من
مار دیگر چون آید فی الحال از شکم بر آمد جوان حاضر بود و مار را بکشت زن
چون علامت مار را بدید در حیرت ماند که این چه بلا در شکم من قرار گرفته بود
انگاه در پای جوان بیفتاد و گفت ای جوان مالی که دارم همه در ملک تو
کردانیدم و مرا بکنیزکی خود قبول فرمای که مرا از بلای محکم برهانیدی جان من
فدای تو باد جوان دست زن بگرفت و پیش پیر بیامد و هر دو سر در قدم پیر نهادند
انگاه پیر آغاز کرد و ای جوان من در حق تو چند احسان کردم اول انکه
از مار درخت نجات یافتی و دوم انکه سودا کردی و سوم انکه از مار
شکم زن خلاص شدی چهارم عورت صاحب جمال در حق تو روزی شد اکنون
[illegible] پیری جوان دست زن بگرفت و از مال [illegible] گفت ای خواجه
این مال [illegible] و ما را بغلامی و کنیزکی قبول کن
پیر بشنید و گفت ای جوان من مال چه خواهم کرد اما دل ترا می ازمودم چون

چون چند شب همچنین بگذشت زن را تحمل نماند گفت ای جوان حالت چیست
که بی بهانه التفات میکنی و از من نمی گردی جوان پیش پیر بیامد و گفت زن
چنین میگوید پیر گفت تو او را بگو که بر یک شرط با تو نزدیکی کنم که اگر تو
عود سوز را او زیر دامن بداری و من در میان او چیزی بسوزانم باید که
توانم نهانی بری او کیری اگر او این سخن قبول کند و عود سوز زیر دامن
بدارد و تو سر آن مار که در کیسه است دران عود سوز بنهان و خود حاضر
باش تا هر چه پیدا آید او را بکش و چون شکم آن عورت مار بود هر چه بخورد اگر
که دران شهر می رسیدی بر جمال او فریفته می شدی و با وی که نزدیکی میکردی
آن مار سر آلت او را نیش میزد و هلاک میشد و تمام بهانه را در تصرف
خود می آورد از این سبب مال بسیار داشت الغرض جوان پیش زن بیامد و این سخن
بگفت زن قبول کرد و گفت این سهل است هر چه هست من همچنین خواهم کرد
چون عود سوز را زیر دامن بداشت جوان سر مار را از کیسه خود بر آورد و در

بسوزانید

خاطر گران از بتخانه بیرون آمد و روی بجانب خانه کرد و در راه مسجدی دید
در دل گذرانید که درین مقام مسلمانان بندگی می کنند من هم در آیم و از
خدای مسلمانان حاجت خواهم شاید که فرزندم را صحت دهد چون در مسجد
در آمد سر بسجود نهاد و گفت الهی اوصاف کرم تو شنیده‌ام که در لطف
تو بر همه یار است من هم از بهر آشتی آمده‌ام و از حضرت تو حاجت میخواهم
که فرزندم در مرض موت مبتلا گشته او را بلطف خود صحت عاجل بخش
ندا آمد که ای گبر فرزند ترا صحت دادیم این مرد خوش منفعل شد و با خود میگفت
این نفس میدیدی لطف الله که فی الحال چنان اجابت کرد چون بخانه رسید پسر از
بالین خود سر برداشت گفت ای مادر پدرم را بپرس که کجا است گفتند چرا
سؤال تو دشوار دید برخاست گفت هفتاد سال بتان را خدمت کرده‌ام امروز
بروم که در دنیا فقیر را از ایشان خواهم گفت ای مادر بدانکه آدمی زاد
همه ... است و جوز ... مینمود و عاجز ترکرده و بیاکی ... هستند او ...

چون بجنت رسی سلام من برسانی و بگویی که مرا با خواجه خضر ملاقات شده بود الهی
بحرمت خواجه خضر علیه السلام جمله حاجتمندان که بر درگاه تو حاجت دارند
حاجت منِ بیچاره را برآورده خبر گردانی بمنه و کرمه [illegible] حکایت هفدهم در حکایت
بت پرستی که با پسر ایمان آورده بود چنین آورده اند که بت پرستی بود هفتاد سال
بت پرستی کرده بود و فرزندی جوان داشت او را زحمت شد چنانچه نزدیک مردن
رسید چون حال فرزند دشوار دید زار زار بگریست و گفت ای پسر من میدانستم که پیش
از تو من خواهم مرد اما این ندانستم که پیش از من شاخ جوانی تو شکسته خواهد شد
بعد بر پیش خود آغاز کرد که چند سال من این بتان را خدمت کردم امروز
بر رحم و شفا فرزند از ایشان خواهیم این بگفت و در بتخانه رفت و پیش هر بت
سجده میکرد و میگفت ای بتان هفتاد سال شما را خدمت کردم و بخدای پرستیدم
و امروز که فرزند من در مرض موت مبتلا شده [illegible] [illegible] تا فرزندم
را شفا بخشید [illegible] چنانکه پیش بتان زاری میکرد هیچ جواب حاصل نمی شد

بیگانه بودی که در فراق یوسف جهانی بباد دادی و چشم بینا رفت و
ملک مصر از دست رفت چون اینقدر شکستگی که در خاطر زلیخا گذشت
همان ساعت بر ضمیر یوسف فرمان صادر شد که ای یوسف چیست
عشق
که از سوخته خود از زلیخا باز پرس شکستگی که او را در زبان خلق محبت
افکندی اکنون او را در یاب که از عشق تو چگونه گشته یوسف علیه السلام
فرمود که ندا کنند تا فردا سوار خواهم شد این ندا در گوش زلیخا هم رسید که
فردا شاه کنعان سوار خواهند شد کنیزک خود را گفت چون به سن من بده تا
بر سر راه گذر او ایستاده شوم که من او را نه بینم یاری او بداند که این همان
آواز مشتاق شیدای کوی منست این بگفت و بر سر رهگذر ایستاد و شاه یوسف
علیه السلام را خبر کردند که ای شاه کنعان زلیخا بر سر راه ایستاده است
باشد
فرمود که شخص بیشتر نزدیک او بروید و بپرسید که یوسف تو باشد
جی که میرفت و میپرسید که زلیخا یوسف میباش تا هست بانه میگفت

167

و بیند صحبت خود را بسازند که بسا هست قدر چه را پیش اندر جا حاجی

مرا که صحبت واضح هست بر رو کار من آتش بر رو کار جمله جهان این آیین گفت

و رفت به بتخانه کرد پیر را در بتخانه بیافت و بار گشت هیچ ... پیر که بیامد در مجلس شیخ

پیر گاه حق تعالی عجز و زاری میکند نزدیک او گفت ای پیر در زمانی یکبار اگر

هر یک الناس مرا صحبت که نشیند با هر شب و روز بشرط الصحبت فقد دیده که زیارت

هر شیخ حق تعالی آگاه شد گفت یا خدایا هفتاد سال از تو بتخانه ملازم

و ... کردم بحق الصحبت تو کردم وا امروز که به تو اجابت ... هفتاد سگ

در میان ... فی الحال اجابت که ... پس مرا که از چنین خدای کامکار

ملازم بتخانه شد و بار ایمان آورد و دیگر آورده اند که چون زلیخا ... که حضرت یوسف

علیه السلام بعد ... سال پیری به خود رسید ... جا ... که گفت سپهسالار

الله حضرت یعقوب که ... حق تعالی به فرزندی ... او باز رسانید

و ... در فراق یوسف یاد کرده بود هم چشم ... ای زلیخا ...

هم چنین فردا در قیامت أمَنّا وصَدَّقْنا مومنان را فرمان شود

که از پل صراط بگذرند بر یکی و بهشت دوزخ در کار شود و حق تعالی گوید که ای بیچارگان

از آتش چرا می ترسید من بلطف خود در سینهای شما آتش محبت خود نهاده‌ام

شما هم شراره از آتش خود بیرون کنید آنگاه از سینه هر یکی آتش عشق الهی

بیرون آید که آتش دوزخ چند فرسنگ از آن بگریزد و گوید که ای مومنان زود

بگذرید نباید که آتش شما مرا ناچیز گرداند و من از جهت کفار آفریده شده‌ام

مومنان گویند که ای آتش چرا میگریزی و تاب آتش ما نمی‌آری که یکی منکر که

با این آتش را سالها در سینه خود داشته‌ایم و دل ما منتظر لقاء الهی است چنانکه

گفته‌اند این جمله جهان پیش آسمان هم چنین است که حلقه در بیابان و آسمان

و زمین پیش عرش و کرسی همچو حلقه در بیابان و عرش و کرسی با بهشت و دوزخ

پیش دل بنده مومن همچنان حلقه در بیابان دنیا و دل بنده محبت عشق

حق تعالی اگر نبودی پیر و هر روز سه صد و شصت بار نظر عنایت مخصوص نکردی

یوسف زلیخا را گفت آمد نزدیک یوسف و رسید یوسف هنر چو فوج تا نیست

تو کیست گفت توئی گفت چگونه دانستی که منم گفت دیگران که نزد دیگر

من می آمد ندا آواز هم سپاه ایشان بر زمین می برآمد چون تو آمدی آواز

هم سپاه تو بر دل من برآمد از آن دانستم همه یوسف من توئی یوسف گفت ای

زلیخا هنوز از من طمع داری جوانی که داشتی برباد داری چشم بینا رفت و هر

عضوی از تو ضعیف شد و آتش محبت تو سرد نگشت گفت ای یوسف

تازیانه که به دست داری سر تازیانه به من ده یوسف تازیانه به دست او داد

زلیخا سر تازیانه بر سینه خود نهاد و گفت ای آتش سینه من که از محبت یوسف

افروخته گشته شراره از خود بیرون کن بجان آتش عشق چنین بود که دود دیگر آتش

از زلیخا بیرون آمد و سر تازیانه سوختن گرفت و یوسف از خوف آتش تازیانه

دست بند انگشت زلیخا گفت ای یوسف مرا [illegible] ست جبر کردی

اما زره آتش مرا تاب بنیاد وری مسکین بیچاره را بنگاه که سالها این آتش [illegible] دادیم

افتاد بوی محبت در مشام مجنون رسید دانست که کور لیلی است کور را در
کنار کرفت و دمی چند بر آورد و جان بحق تعالی داد مستخواهد زیستن بی
مونسی که جان جه کار آید محالیست الکه بی لیلی دمی مجنون بیاساید
چون شربت دوست را بر آورد ای دوست بکفت ای جان بر آورد
الهی بحرمت عاشقان دیدار پاک خود مخنی بیچاره را با جمله مومنان بسوی
خویش مشرف کردانی بمنه و کرمه [illegible] هم در حکایت سلطان
ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چنین آورده اند که چون سلطان ابراهیم ترک
مملکت و پادشاهی کرد و جامه ژنده در بر کرد و در طلب مولی برامد وقتی در
راه بود شبی بر در ایشان در شهر هارون رشید افتاد و امیر عسس در شهر بکرفت
سلطان را در تهمت دزدی بکرفت و کفت درین شب شخصی کشته کردند
چون روز شد [illegible] این کیفیت بر هارون رشید رسانید که امشب دزدی
کرفته ایم [illegible] هارون رشید کفت بحضور من بیارید سلطان ابراهیم را

اما ای آدمی تو بی قدر خود را نمیدانی باش تا فردا قیامت عزت و قدر
خود معلوم کنی دیگر آورده اند چون لیلی در جهان نماند جز سوخته آتش عشق
مجنون رسید بمجرد شنیدن همچون پروانه رخ بشهد لیلی نهاد چون نزدیک شهر رسید
دختران دید که چند بازی می کردند پرسید که لیلی را در قبر کجا دفن کردند دختر
نام کنی از میان ایشان جواب داد که ای مجنون سالها غوغای محبت لیلی در جهان
افکندی اما دانستیم که کمال محبت نبود اگر عشق تو کامل بودی تربت دوست
را بر کرد از دیگری نپرسیدی از این سخن مجنون در حیرت ماند و سر فرو افکند باز
همان دختر آغاز کرد که ای مجنون در فکر چه مانده برو در گورستان در آی و از
هر گوری بوی کنان برو از هر گوری که بوی محبت لیلی آید بدان که همان گور لیلی است
چون مجنون این سخن شنید گریه کرد و انگشت زنان رخ او بگورستان نهاد و با
خود میگفت که ای مجنون سالها در محبت سوختی اما کمال عشق تو این بود که
از دختری شنیدی و هم بگفته دختر بوی کنان میرفت تا که بر تربت لیلی

پالوده چیست والوده چیست گفت یکی از نا وجه کرده این افتاده آلوده شده
واگر از وجه حلال است پالوده است اما ازین چیزها ترک کرده‌ام خلیفه گفت
تا چند کاهلی باشی گفت بیک شرط بر تو باشم گفت اگر هر چه من بر قوم تو
دست درازی کنم مرا چه کنی نزدیک خلیفه تیغ افتاده بود بران تیغ دست
کرد گفت بدین تیغ سر از تن تو جدا کنم گفت ای خواجه هنوز گناه تو نکردم
سر از تن من جدا می کنی چگونه ببخش تو میتوان بود پس بخدمت معبود خود
چرا نباشم که روزی هزار گناه بکنم و بگویم ای مولا بد کردم و او بلطف گوید ای
بنده من بخشیدیم گفت بخواهی ماند گفت نمانم گفت از من چیزی بخواه گفت از تو آن
وقت خواهم که در خزانه خدای خود اندکی بینم گفت ای بلند همت مرا بگو که
تو کیستی گفت من بازمانده بلخم در طلب مولا برآمده‌ام و از همه چیز ترک کرده‌ام تا
شکستگی مرا قبول کند آنگاه روی بملک یمن کرد بزرگان این سخن شنیدند که
پادشاه بلخ از مملکت و پادشاهی ترک گرفته و در طلب مولا برآمده همه از صغار و کبار

بیاوردند هارون رشید چون بر روی سلطان نظر کرد و در خاطر هارون رشید گذشت

که ازین چنین روی چگونه دزدی آید باز در دل گذرانید که از جهت خود تفحص

کنم تا فردا قیامت مرا حجت نباشد رخ بر سلطان آورد و گفت مگر دزدی

واکرده در این نیم شب چون بیرون آمدی گفت من در طلب مولا برآمدم

امیر عسس در پس قفای سلطان سیلی زد و گفت خلیفه چیزی دیگر می پرسد تو چیزی

دیگر میگویی هارون رشید بر عسس غصه شد فرمود که بدانه یک ده سیلی زنند خلیفه

از طعام فارغ شده بود و حلوای پالوده میخورد قدری بدست سلطان داد چون

امیر عسس را میزدند سلطان میخندید هارون رشید گفت او را می زنند تو چرا

می خندی گفت ای بیچاره در دنیا جست وجوی تو میکرد او را سیلی میزنند

و من که در طلب مولای خود برآمده ام مرا حلوای پالوده میدهند خلیفه گفت

این حلوای که دادم بخور سلطان بر حلوا نظر کرد که حلوا پالوده است گفت

من این نخورم که از حلال خالی نخواهد بود یا پالوده است یا آلوده است گفت

پالوده حلیست

که بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد با خود گفت ای نفس چه بر روز
بزرگی خود سخنی گفته بودی اما در آن سخن بزرگی تو نبود اما قدر عظمت آن
سخن امروز بود که در نظر اهل همین مقدار گشتی و ایشان نیز دانسته شد سلاطین
جهان همین بود که او را نشنیدیم روزی دیگر سلطان ابراهیم در بازار
میگذشت دید که مردی خرما و انجیر میفروشد خواجه را دلت هوس
شده بود که ترک آن در تنهایی کرده اما گاه گاهی دل بر انجیر و خرما میکشیدی چون
دید که هردو یکجا میفروشد دل سلطان مایل شد نزدیک خرمافروش رفت
و گفت نعلین که در من بسته و یک انجیر و خرما بده گفت به چه حرم کهنه انجیر و
خرما نفروشم سلطان چون این جواب شنید قدم پیشتر نهاد و نزدیکی
خرمافروش مردی خواجه سوداگر نشسته بود او گفت که ای خرمافروش این
مردی که او تو انجیر و خرما بده نعلین مطلب هیچ میدانی که او کیست گفت ندانم
گفت او پادشاه بلخ هست و در طلب هیچ لا بر آمده و از همه چیز نزدیک گرفته تو دریک

برآمدند و میگفتند که برویم روی کسی ببینیم که از همه جهان جز یکی گذاشته و در طلب مولا برآمده

یک منزل از یمن مانده بود که مردی سلطان را ملاقات کرد و گفت جمله اهل یمن

بشوریده اند تا بزیارت سلطان ابراهیم مشرف شوند چون سلطان از

رهگذری این سخن شنید در دل گذرانید که ای ابراهیم کار تو هم بجائی رسید

که جمله اهل یمن از بهر تو سرگردان شده می آیند باز بنفس خود مجادله آغاز

کرد که ای نفس که این همه گمان فاسد است که بر خود می بری اما باش تا فردا

انصاف این سخن هم از ایشان بستانی چون روز دوم شد سلطان از

صحبت قافله بر آمد و راه بسوی یمن کرد دید که خلقی فوج در فوج میرسند

تا فوجی نزدیک سلطان رسید بپرسیدند بیکدم هیچ خبر سلطان ابراهیم داری

که او کجاست گفت از وی چه میپرسید که او سرگردان کار خود است سلطان را

بگرفتند و چندین مشت و لگد محکم زدند و گفتند که ما از شهر او می آییم تو با ما نه

چرا سخن او گفتی ایشان نمیدانستند که سلطان همین بوده است و ایشان میزدند

بازعنان شوق بسوی حق تعالی بازداشته و گفت یعنی ای مولا ذکر تو در جهان

عزت است و من غریبم پس غریب الفت نگیرد و بجز غریب چون این مناجات

تمام کرد و حق تعالی جل جلاله داد ای حضرت سلطان ابراهیم ادهم از دل جمله کائنات

محبت دنیا دور گردان و یکی را طلب اشتها روزی گردان بمنه و کرمه *

نوزدهم در حکایت مرد سخی و زن بخیل آورده اند که روزی دختری کریمه

بحضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله مادر و پدر من از سر من وفات یافتند

و من در فراق ایشان روزگاری بسر میبرم و امشب خواب دیدم که قیامت

قائم شده و خلق اولین و آخرین حاضر کرده اند من از جهت مادر و پدر میدویدم ناگاه

که در من بر لب نهر افتاد مادر خود را دیدم که در وادی عمق جهنم گشته و بدست

راست مادرم جامه کهنه داده اند و بدست چپ پاره پنبه داده اند و آن هر دو آتش

سوزنده تر باشد اما اگر جانب راست آتش قصد میکند با آن جامه دفع میکند و از

بجانب چپ قصد میکند با آن پنبه دفع میکند گفتم ای مادر احوال تو بدان خوبی

طبق انجیر و خرما کرفته پیش او بیرا کر او خواهد خوردن ترا بدل هر انجیر و خرما یکی دینار

خواهیم داد و چون شنید انجیر و خرما در طبق کرده در پی سلطان بدوید و بانگ زد

که ای مرد ایستاده شو تا ترا انجیر و خرما دهم سلطان به ایب داد یعنی ای غلام

انجیر و خرمای تو و نمیفروشم زیرا خود را بدست تو تا معرفت من بشنیدی

و انجیر و خرما نیاوردی پس انجیر و خرما نستانم زیرا خود را در خرابات بیفکنیم

فروشنده چون این جواب بشنید باز گشت سلطان روی بسوی بیابان کرد

و در بیابان هیچ کسی را ندید در خاطر سلطان تشویشی پیدا شد و زبان در حق ذکر

بکشود و میگفت مولای و حلوای ذکرک تیری یعنی ای

مولا من انجیر و خرمای دنیا چکنم که ذکر تو بر من حلوا گشته است باز گفت

مولای مولای فی ذکرک یعنی ای مولا اگر او مرا انجیر و خرما بدهد او از ذکر تو باغ و

بوستان هست و من چو بستان میوهای گون نا گون باشد و باز تنها دیگر گفت یعنی

ای مولا اگر چه من تنها ام از ذکر تو اهل و ولد هست من جهان و آن انس

یا رعنا سوق

گفت دست پیش آر من دست پیش کردم قدری آب بکف دست من
انداخت و من بسوی مادر دویدم و گفتم ای مادر دهن باز کن و او
دهن باز کرد من آب در دهن انداختم بهمان ساعت فرشته بانگ زد که
حق تعالی دست ترا خشک کند که آب پاک را در دهن دوزخی انداختی از هیبت آواز
آن فرشته بیدار شدم دیدم که دست من خشک شده یا رسول الله احوال
خواب امشب این بود که در خدمت شما عرض کردم پس دست [illegible]
بدست دختر داد و گفت الهی اگر فردا قیامت این بخیل خواهد شد [illegible]
این ضعیفه را دست [illegible] گردان فی الحال دست او درست شد
دیگر مردی بخیل بود کار بخل او بجایی رسید که هر که بیرون آمدی کسی [illegible]
می داد تا سه روز طعام نمیخورد و سرش بدرد می آمدی و او را یک دختر
بود دیگر نان بر روز باز می داد تا روزی دختر را نان نداد و خود از پی
مهمی بیرون رفت ناگاه درویشی بر خانه بخیل آمد و سوال کرد که

چنین شنیدم است گفت ای دختر من بغایت نیکوکردار بودم و در رضای

پدر تو بودم اما بخیل بودم و در همه عمر خود بجز این جامه کهنه و هیچ چیز بکسی

نداده‌ام تا امروز زبان بدست من داده اند اگرچه بدینها آتش دفع میکنم اما از تف

آن آتش دوزخ درون من خشک گشته است گفتم ای مادر پدر من کجاست گفت پدرت

سخی بود در جمله سخیان و جوانمردان در بهشت اند پدرت را بسوی مکانهای عرش

طلب کن آنگاه بجانب عرش شدم دیدم که پدر من بر حوض کوثر اتفاق دیدم که بر طرف

حوض کوثر بهشت پیر راه داده اند یا رسول الله شما را دیدم که بر لب حوض کوثر

نشسته اند و پدرم هر بار قدح میکرد و بدست شما میداد که به لب یاران و امت

می دهند چون پدر را بدین مراتب دیدم گفتم ای پدر حق تعالی ترا بدین کرامت

مشرف کردانیده است و مادر من در وادی آتش مبتلا شده یک قدح آب بمن ده

تا از جهت مادر ببرم گفت ای فرزند حق تعالی آب کوثر بر دوزخیان حرام کرده است

گفتم ای پدر اگر یک قدح نمی دهی اندکی آب بر کف دست من بده تا مادر را ببرم

گفت پدر

بسوی آسمان دید گفت الهی پدر بهشت و دنیا با من چنین کرد نمیدانم

که لطف تو در حق من چه خواهد کرد همان ساعت بفرمان حق تعالی یکی

از پی شکاری سرگردان شده بر سر او رسید گفت ای دختر درین بیابان

تو کیستی گفت من کنیزک حق تعالی ام گفت درین بیابان چگونه آمدی

دوست ترا که برید گفت خدای را چنین بود که بی دوست کند و در بیابان

بماند باشد چون این سخن از زبان دختر شنید بر حال او رحم آورد گفت

ای دختر من در جهان دختر ندارم تو دختر منی و یک پسر دارم ترا در عقد

او درآرم و حق تعالی در حق تو چنان مهربان کرد اینست که از آن نیز

بیشتر دوست می دارم آنگاه دختر را با خود برگرفت و در خانه آورد و در

دل گذرانید که اگر نسب پسری دختر معلوم خواهم کرد قبول نخواهد کرد اما تا

آنکه او را معلوم نشد او را در عقد خود خواهد داد و آنگاه پسر را طلب نمود گفت

ای پسر امروز در شکار بودم دختری صاحب جمال در بیابان دیدم حق تعالی او را

ای مسلمانان از بهر رضای خدا چیزی بمن بدهید که گرسنه ام دختر بخیل را خاطر
گذرانید که پدر وظیفه من نان داده است باین درویش دهم و از بهر رضای
حق کاری کرده باشم بر خانه نان را بر درویش داد و گرسنه بود و پدر بخیل
بشنفت و نان می خورد بخیل از بهر کاری که رفته بود و باز آمد دید که درویش در
نشسته نان میخورد و بغیره بخیل در رو شد و گفت ترا نان که داده درویش گفت
خانه بخیل اشارت کرد بخیل دانست دختر من داده است بغیره آمد در میان خانه در آمد
گفت ای دختر نان بسر تو داده ای دختر گفت نان که حصه من داده بودی بآن درویش
دادم گفت من با تو گفتم یکسی چیزی مده که تو دهی اگر تو دختر من بودی مخالف
من کار نمی کردی انگاه دست دختر بگرفت و در بیابان برد و پرسید که کدام
دست نان دادی او دست راست نمود کارد بگرفت و دست او را ببرید و
در بیابان گذاشته آمد آن بیچاره را چند مصیبت پیش آمد یکی آنکه دست او
درد می کرد و دیگر آنکه از خانه خود جدا شد و تنهای بیابان و هیبت آمد خطر

بیسوی

بر آب کرد و گفت ای راست گفتار همه عیب‌ها اگر این درستی در رضای تو رفته

است فی الحال بکرم خویش درست گردان تا از روی شوهر شرمنده نباشم

ندا آمد که ای دختر از نقاب دست را بیرون کن تا قدرت ما را معاینه کنند

بفرمان حق تعالی دست دختر درست گشت و به پستان است شوهر را خبر کرد او

و پادشاه را که حق تعالی بر وی مهربان شده بود طاقت نیاورد و به جای خود بماند

نگاه و پدر را اعلام پادشاه و تا بپرسد در حق او چه خبر است گفت چون شنید که دست

دختر درست گشت پادشاه شادمان شد و پدر و جد در کنار گرفت گفت ای دختر

بحرمت آن خدای که دست ترا درست گردانید راست بگو که دست ترا که

بریده بود آنگاه دختر قصه گذشته را معلوم کرد و گفت از بهر رضای

حق تعالی کاری کرده بودم که در این دنیا دست بریدم می درست گردانید تا معلوم

بندگان خدای باد که کاری که از بهر رضای حق تعالی بکند هرگز ضایع در دو جهان نگردد

دیگر حکایت پادشاهی بود بسیار عادل بغداد در شهر خود حکم او که هر که بدو و ... شهر

183

او مهربان گردانید تا او را بخود آورد هم اکنون رضای من آنست که تو او را
در عقد خود در آوری لب بگفت بجز رضای پدر باشم مرا قبول است تا بجهت قاضی را
طلب کرد و عقد دختر بربست و زنخ بخزانه در آورد و دیگر گوهری که قیمتی در خزانه من
هست بسیار پادشاه دختر را بدست خود زینت داد و پیرایه پوشانید و او دختر را
قوم نظر کرد که جمله پیرایه اندیشه سنی بی جمال می نمود آنگاه سر دختر در کنار گرفت
و گفت ای دختر آنچه از من بود آن کردم اما دست ترا درست کردن نمی
توانم که این قدرت قادر منست آنگاه گفت بنشین پسر من همیشه دختر
او گوید بشنوید و پیر من عرض داد دید اگر او را عیب کند من در حق او عیب نکنم
زیرا آنکه بی عیب خدا است و دیگر هر که هست از عیب خالی نیست چون دختر را
بنشست شاهزاده ببردند شاهزاده ما نیز دختر برکت یافت طلبید او در آن ساعت آنچه نفست بیشت
حبیب برکت داد شاهزاده گفت پدر برای من زنی آورده که او در جمیع عمر خود
برکت نخورده و اگر نه بود حبیب چگونه برکت دادی دختر چون این سخن بشنید بینیم

بدانکه

بدست فرزند را گرد آوردن نمیتوانست سیوم از خانه جدا افتاد چهارم

غریب تنهای بیابان الغرض بچندین پریشانی جگر او بی آب خشک شده

و در جستجوی آب بیابان می دید که در محلی آب بفرمان حق تعالی در قطره و حوض آب

در آورد بر لب حوض آمد چون دست نداشت درون حوض در آمد و سر نگون کرد

تا آب خورد پسرش از کتف بغلطید و در آب افتاد در بالای و در رسید آنگاه

بکنار حوض ایستاده شد و گفت رَضِيْنَا بِقَضَائِكَ فَاصْبِرْ عَلَى

بلاء بلائك يعني راضي ام بقضاي تو صبر كردم در بلاي تو بار خدايا بوسيله

دنیا با من چنین کرد اکنون فراغتم که لطف تو با من چه خواهد کرد همدر آن ساعت

دید که دو جوان صاحب جمال چنین پیدا شدند که از نورانی جمال ایشان تمام

بیابان منور شد صورت که بر جمال ایشان نظر کرد درد فرزند و درد خود را

فراموش کرد یکی گفت ای صورت درین کنار حوض چه میخواهی و چون ایستاده ای

گفت فرزند من در حوض افتاده است جوان دست دراز کرد و پسر را بر آورد

هر کسی نان دهد هر دو دست او را ببرید در بیابان گذاشته باشند ازین هر کسی

به درویشان نان نمی داد تا کار فقیران بجایی رسید که از گرسنگی می مردند و در

پای رسول الله افتاده بیدرن می کردند و زاری و درویشان گرسنه فریاد کرده گفت

ای مسلمانان اگر برای خوردن نمی دهند قدری قدری بدست من دهند

تا بوی کنیم شاید که از بوی طعام در همین مره قرار گیرد عورتی مسلمه بود

در دل گذرانید که دو نان جوین دارم پیش درویشی بدهم وکاری که نامه

اعدای حق تعالی کرده باشم که پادشاه بشنود هر چه خواهد اکنند برخاسته دو نان

به درویش داد و خبر کنند پادشاه که برین خبر نگهبان بودند به پادشاه خبر کردند

که عورتی به درویش نان داد فرمود که هر دو دست او را برید در بیابان بگذارند

آنگاه هر دو دست او ببریدند و فرزندی خورد سال داشت او را از گهواره

بیرون آورده و برگردن او سوار کرده در بیابان گذاشته آمدند آن بیچاره ایستاده

هنوز آمد که آنکه دو دست ببریدند و هم عذاب فرزند که بر گردن او سوار کرده و

وهم وحیرت ما هیچ اهم زیرا انکه بتان سخنی نتوانند وجنبش نتوانند کمان خود سر

بسجده میبری وان خدا را سجده نمیکنی که ترا بینا فرید و چشم بینا و زبان

گویان و هوش وگوش شنوا و دست و پای داد و هر عضوی از تو بکار است

پس حضرت نگارنده خود را دانسته بجنبش ساختگان خود همه سجده میبری آذر

گفت ای ابراهیم اگر سخن تو راست هست بگوی بتان را که بر وحدانیت

حق تعالی و بر رسالت پیغمبری تو گواهی دهند تا من بتو ایمان آرم ابراهیم روی

بسوی بتان کرد و گفت ای بتان بعزت آن خدا که قدرت بر همه چیز دارد

و می تواند که شما را با من در سخن در آرد و بگویید در وحدانیت حق تعالی و بر رسالت

پیغمبری من گواهی دهید که من کیستم جمله بتان باواز بلند گفتند لا اله

الا الله ابراهیم خلیل الله آذر چون از بتان اقرار کلمه شنید

در حیرت ماند و گفت ای ابراهیم من توفیق کلمه گفتن ندارم ایمان نیارم

بتو [illegible] ابراهیم [illegible] نگفت از غضب برخاست و بتان را جمع کرد و تبر

وخوانده ما در کرد و دوم جوان بپرسید که این دستهای ترا که بریده گفت باز
دنیا بریده گفت کاری که از بهر پادشاه حقیقی کرده بودن نیکو خواهد کرد این بگفت
و از نظر غایب شد بعد از ساعتی که باز آمد آن دو دست بریده او را بیاورد
و گفت دستهای را بجای خود بدار او همچنان کرد فی الحال دستهای او درست شد
آنگاه هر دو جوان روان شدند عورت گفت ای جوانان شما کیانید که در
حق من چندین احسان کردند گفتند ما هر دو دانه چوبین هستیم که بدرویش داده
بودی امروز حق تعالی بصورت آدمی کرده بر تو فرستاد چنانکه امروز در
دنیا بکار آمدیم در آخرت نیز بکار خواهیم آمد که بار سنگین دین و دنیای تو هم
الهی همه مومنان را توفیق سخاوت دهی بمنه و کرمه بستم
حکایت آذر بت تراش پدر حضرت ابراهیم چنین آورده اند که روزی ابراهیم
علیه السلام در بتخانه بیامد دید که پدر ابتها تراشیده خود داشته و هر یک پیش بتان
سر سجده میرود گفت ای پدر مرد کار تو عجب می آید و اذکر دلی ترود

عرض کردند که ای رسول خدا امروز فلان زاهد نیک کردار در جهان نماند اکنون تو
با جمیع شیع آمده ایم تا در جنازه او قدم زنیم که از برکت او آمرزیده شویم آنگاه
گفتند ای پیغمبر خدا فاسقی هم نقل کرده است که تمام عمر فسق و فجور کارش
بود اگر از مایان کسی در راه با وی ملاقات میکرد فی الحال از وی رخ میگردانیدیم
تا دنیا بر شومی او بر ما چیزی اثر کند موسی علیه السلام خواست تا با امت خود
در جنازه رود و بتعظیم تمام دفن کند و بپای فاسق رسانند آخر سیره و کرده
فرمان آمد که ای موسی بگو امت خود را که در پای زاهد رسند انرا اخبر بیرون
کشید و بر سر آن گبدکار خود حاضر شود او را بتعظیم تمام دفن کنان موسی
علیه السلام روی بسوی امت کرد و گفت فرمان برین جمله شنود همه در حیرت
ماندند گفتند ای پیغمبر خدا انچه از افعال این دیده ایم بخدمت شما عرض کردیم
باقی احوال قلوب هر یکی را حق تعالی داند باز فرمان آمد که یا موسی امت تو راست
میگویند زیرا انکه ایشان از احوال افعال ظاهر بیش نمیدانند و باطن خبر ناکی ندانند

برکت تا بتانرا بشکنند قربان ابدای ابراهیم نهمین زبانشان امید بتان بود

با دو رسالت پیغمبری او گواهی دادن نخواهیم که این بتانرا بشکنی و لیکن نخن

مومنانرا ثواب عظیم است زیرا که بتان بشکند او بوحدانیت حق تعالی و

برکت ابراهیم گواهی دادند حق تعالی خواست ابراهیم بتانرا بشکند و مومنان

که زبان بسعادت گفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله

مشرف میکردند اگر امشب از قیامت نجات یابند هیچ عجب نباشد و در

حق تعالی هر کسی را چون و چرا نمیرسد آنرا که خواهد برگزیداند که نجات دهد و آن

را که نخواهد از بسیار محبطه کند چنانکه حکایت است در عهد موسی علیه السلام زاهدی

که چهارصد سال خدا را بندگی کرده بود چنانکه در عهد موسی بندی

تقصیر نمی بود و دیگر فاسقی بود که روز و شب بجز فسق و فجور کاری دیگر نکرد

و همیشه خمر خوردن و زنا کردن کار او بود و منتهای الهی چنان خواست

فاسق بود در یک روز نقل کردند و خود هیچ توبت و بر موسی علیه السلام

خود بشر گشت کان پیمبر ره پیغمبر خود را برحق نبی فرستاد بعدا موسی علیه السلام

رخ بخانه آن فاسق کرد چون پیمبر در راه رسید در خانه بسته بود در آنجا بنده بزد

زن گفت کیست گفت کنا یکبار از آن می جنبانند گفتند پیغمبر خدا بر در است چون زن بدید

دور باز کرد گفت ای پیغمبر خدا قدم مبارک در خانه گناهکار چون است گفت مرا

بگو که شوهر تو چگونه عمر گذرانید گفت ای پیغمبر خدا از وی چه پرسی هر روزی

بیابان بود او می گرد و همیشه خمر خوردن و تماشا کردن کار او بود اگر یک

افعال او بگویم در بیان نمی آید موسی گفت هیچ وقتی هم از وی افعال نیک

دیدی گفت ای پیغمبر خدا چون نیم شب رسیدی و از خواب مستی بیدار شدی

برخاستی و رو بقبله می نشست و بعظمت الهی روز و شب بیقرار [illegible] اگر

فردای قیامت مرا بسوزانی لایق آنم و اگر ببخشی تو لایق الهی چنانکه

که من بد بودی در عالم مشهورم انچنان تو بکرم خود در عالم مشهوری ببخشای

بهر کسی که ندارد جز تو پروای غم بی الهی اگر چه گناهکارم لیکن چاکر خدای تو

چون از دفن کردن این گناهکار باز گردی آنگاه در خانهٔ این شیر روی و از زنان

این ش معلوم کنی که چنان افعال این شخص چه بوده است موسی علیه السلام رخ

بسوی امت کرد و گفت یا بنده ایم در کارهای او مجال دم زدن نداریم هر

هرچه فرمان شود همان کنیم فرمود که دیگر باره زاهد رسید انداخته کن حسن ن از شهر

بیرون کردند و بر سر آن فاسق بیامد و بتعظیم تمام او را غسل داد و جنازه

کرد و در گور دفن کنانند بعد از ان رخ بجانب خانه زاهد کرد چون بخانه او رفت

زن او را پرسید که شوهر تو چگونه عمر گذرانید گفت ای پیغمبر خدا آرام روز بصوم

میگذرانید و شب بقیام و عمل نیک میکرد و همیشه در طاعت و بندگی حق تعالی

مجد بود لیکن گاه گاهی یک سخن میگفت که هر اندت عبادت چند سال شد که طاعت

و بندگی میکنم اما در دل من یقین نمی آید که خدا یکی هست یا نه و آنکه موسی دعوی

پیغمبری میکند بر حق هست یا نه فرمان آمد که ای موسی بر حق بود و تو چنین کن

اعتقاد تو در حق وی چه گونه بود همه گفتند نهایت بد بخت کسی بود که

فرود این مرده

حق تعالی گوید ای بندهٔ من بر نیکی خود نظر مکن بکرم و رحمت ما در بهشت میرو

گوید تا آنکه اجر چهار صد ساله بمن ندهند در بهشت نروم آنگاه وعید رب باشد

در کار شود فرمان آید که ای فرشتگان این زاهد را بدوزخ ببرید چون زاهد را

بسوی دوزخ روان کنند میان دوزخ و زاهد مسافت صد هزار

سال باشد که گرمی دوزخ بزاهد اثر کند و از تشنگی عاجز گردد حق تعالی

فرشته را فرمان شود که قدح آب بگیرد نزدیک زاهد بیاید زاهد چون جانب

ببیند بجز تمام گوید که ای ملک خیر شربت لقا از ین قدح مرا ده فرشته گوید

چهار صد سال نیکی که در دنیا کرده ای نیم بدست من بفروش تا نیم قدح آب بدهم

ده هم فی الحال راضی شود و بفروشد و نیم قدح آب بخورد چون مقداری راه

برود باز تشنگی اثر کند و عاجز گردد و گوید ای ملک خیر آن نیم قدح آب که

مانده بمن ده گوید آن نیم نیکی که در دنیا کرده ای آن هم بفروش فی الحال

بفروشد نیم قدح آب بخورد و حق تعالی گوید ای بندهٔ من بر آن چهار صد سال نیکی تکیه مکن

هیچ شک ندارم و یقین میدانم که همیشه بودی و همیشه خواهی بود و در پیغمبری
موسی ستوار دارم که برحق است و فرستاده تو است درین اثنا مهتر جبرئیل علیه السلام
و گفت ای پیغمبر خدا هیچ شب نبودی که چنین نگفتی فرمان آمد که ای موسی در آن
ساعت که او در حضرت ما چنین بیچارگی و شکستگی می آورد اگر جمله گناه کاران
را با خود میخواست من همه را بوی می بخشیدم تا معلوم شود گناه کاره یاد کر شکستگی بود که
حق تعالی قدری و قیمتی دارد هر که بعمل خود مغرور گشت در آن حضرت هیچ
قیمت نیاید حکایت چنین آورده اند که روزی مهتر جبرئیل علیه السلام
پیش پیغمبر بیامد پیغمبر گفت یا جبرائیل از کجا می آئی گفت یا رسول الله
نزدیک زاهدی بودم که مدت چهار صد سال خدا را بندگی کرده بود و جان بحق
تسلیم کرد اما چون قیامت تمام شود خلق اولین و آخرین را در عرصات
حاضر کنند حق تعالی گوید مر اولیا و انبیا همه را به بهشت در آرید زاهد
گوید که من چهار صد سال بندگی کردم اجر چهار صد ساله عبادت هنوز نادیده ام

حق تعالی

و خاموش شد هر چند که آن مرد می‌خواست طوطی الحان نمی‌آید آن مرد تفحص بر داشت
و پیش حضرت سلیمان بیاورد و گفت ای پیغمبر خدا من این طوطی را بنرخ الحان
کردن خریده بودم چند گاه در خانه من الحان کرد و خاموش شد اکنون
بخدمت شما آورده‌ام که حق تعالی شما را جمیع زبانها را شما داده است ازین
بپرسید که چون خاموش گشته است سلیمان علیه السلام رخ بسوی طوطی کرد و
گفت ای طوطی چرا خاموش شدی و الحان نمی‌کنی گفت ای پیغمبر خدا از آن
روزی که از جفت خود جدا مانده بودم روز و شب در نوا و نالش بودم
روزی جفت من با طوطیان در هوای رفت و آواز نالیدن من بگوش او
رسید نزدیک من آمد و گفت چندین منال و در حضرت حق تعالی صبر کن که
صابرانرا دوست می‌دارد و باز ما را جمع گرداند اگر خواست او بر این است ما را جمع بکند
پس نالیدن تو هیچ سود نکند هر حال صبر بهتر است که ای پیغمبر از آن روزی که جفت
من مرا نصیحت کرده است مرا از نالیدن باز داشته‌ام و خلق می‌داند که من الحان

اگر بیک قطره آب غرق و خفه شوی و وجود تو چندین نعمتهای پیدا کرده ایم

نعمت گویائی زبان و نعمت بینائی چشم و شنوائی و گیرائی دست و پای

بیاس یکی از نعمتهای برابر کن تا کدام [illegible] آیة الله فرمان شنود گرامی

فرشتگان نعمت بینائی دو چشم در یک پله کفه و نیکی چهار صد سال در یک پله

کفه و بسنجیدند تا کدام گران تر آید چون بسنجیدند نعمت بینائی دو چشم از نیکی چهار

صد سال گران تر آید وای بر [illegible] سر فرو دافکنده [illegible] گوید الهی ظالم

سر بر دارد که ما [illegible] و [illegible] تو اگر [illegible] یا کریم [illegible] رحمة

ما در بهشت ببر و الهی بحرمت آن همه بیچارگان که [illegible] ایشان در حضرت تو

قبول افتاده [illegible] موحدان [illegible] آخرین [illegible] لطف

و کرم تو باشد و [illegible] بیست و یکم در حکایت طوطی

مردی بخدمت سلیمان [illegible] که روزی مردی [illegible]

طوطی خرید [illegible] طوطی خوش [illegible] طوطی چند [illegible] خانه [illegible]

که اذا جاء البصر القضا عمی یعنی چون قضای الهی در آید
چشم بینایی پوشیده گردد و طوطی این بگفت و ازینجا بپرید حکایت
چنین آورده اند که روزی سلیمان علیه السلام در صحرای می گذشت دید که
زیر درختی بچگان چند بازی می کردند و بر سر درخت مرغی نشسته و بجانب
بچگان می بیند و می خندد سلیمان گفت ای جانور بجانب بچگان می بینی
چرا خنده میکنی گفت ای پیغمبر خدا من چهارصد سال عمر دارم و ایشان در پیش
من دام نهاده اند تا مرا بگیرند اگر نادان نباشند خود را بگرفتن من چندین
محنت ندهند سلیمان علیه السلام چون این سخن از جانور شنید قدم پیشتر نهاد
و بعد از ساعتی همان راه باز آمد دید که بچگان جانور را گرفته اند و چشم های او
دوخته و نوک بسته و بر پای او بند کرده اند گفت ای جانور گفتار تو چیزی
دیگر بود و کرداری از کجا شد گفت ای پیغمبر خدا همان گفتار من مرا درین بلا
انداخت چون تو از سر وقت من برفتی دیدم که جمله جهان مرا پیش گرفته

سکینم سلیمان علیه السلام گفت ای مرد بعد ازین طوطی در خانهٔ تو الحان
نخواهد کرد اما هر قدری که خریدی که از من بهای طوطی بستان گفت بلی من مبلغ
خریده‌ام پیغمبر سلیمان بهای او را بآن مرد بدهانید و طوطی را از قفس بیرون
کرد و بر دست خود بنشاند و گفت برو بر جفت خود برس طوطی بپرید بر بام
پیغمبر سلیمان بنشست و گفت ای پیغمبر خدا چون شما در حق من چنین
نیکی کردید اکنون آنچه در دولت شماست من هم خدمت شکرش ادا کنم سلیمان
علیه السلام گفت کدام چیز در دولت توست گفت هیچ گنجی از نظر من
پوشیده نیست درین خانه که شما نشسته‌اید هر چهار گوشهٔ خانه گنج است
سلیمان علیه السلام فرمود که هر چهار گوشهٔ خانه را بکافتند از هر گوشه گنجی بیرون
آمد گفت ای طوطی این معاینه شد اما بگو که تو در کدام چیز گرفتار شدی گفت
در دام صیاد گرفتار شده‌ام گفت گنجی که در قعر زمین دفن کردند از آن می دانی
اکنون دام را چون ندانستی گفت ای پیغمبر خدا اگر این اخبار در سمع شما رسید

در کار او خواهی کرد بیوه زنی است گفت الهی آن زن کجاست تا با او

ملاقات کنم فرمان آمد که در فلان محلت می باشد خواجه با خود گفت کنم

تا سعادت ملاقات او حاصل کنم آنگاه بدر خانه زن رسید در خانه بسته

بود در بجنبانید زن گفت کیست که در غم زده گان را می جنباند گفت منم

خواجه حسن بصری زن بیامد و در باز کرد خواجه را درون برد خواجه دید که

دیگی را بر دیگدان داشته و فرود او آتش نمیسوزد خواجه گفت ای خواهر

مرا بگو که این آمدن من ترا که خبر کرد یا از کرامات دانستی که من مهمان تو خواهم

شد که دیگ را بر دیگدان داشتی گفت ای خواجه از آمدن تو مرا هیچ کس خبر

نکرده است اما این خون جگر است که در دیگ می جوشد خواجه گفت ای خواهر

واقعه چیست که خون جگر می جوشانی گفت امشب از خوف حق تعالی چندان

گریسته ام که این دیگ را پر ساخته ام و امروز سیوم روز است که فرزندان فاقه

اند و ایشان را تسلی می کنم که خاطر جمع دارید که از برای شما طعام موجود می کنم خواجه

وهر جانب که رخ می کردم آتش می نمود که در آشیانه من نبود چون
لاچار شدم واز خواب جان در آشیانه درافتادم در دام گرفتار شدم
ودران عشق ندا آمد که ما شاء الله کان بما لکم بیشاء و
یحکم ما یرید یعنی خواست هیچ کس نشود بجز خواست یا الهی
در حق منی بیچاره را با جمیع مومنان خواه از خدای خویش بحرمت سید مستقیم
داری بمنه وکرمه بیت از دویم در حکایت خواجه حسن بصری
رحمة الله علیه چنین آورده اند که خواجه حسن در تلاوت قرآن بود چون
بمحل رسید که سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین
گفت الهی حسن برین آرزوی دارد که بسر عنقریب چنین شخص باشم
تا بدین آیت مغفرت مشرف شوم و رضوان مرا بشارت کند فرمان
آمد که ای حسن بدین آرزوی ملاقات دیگر بنده کان اند که پیش از تو بجست
جونی کرده اند گفت الهی آن کدام بنده نیک بخت خواهد بود که این چنین دولت

راه و بست چنین دارد او بدرجات اعلی رسد حکایت دیگر چنین آورده اند

که عبد الله مبارک رحمة الله علیه گوید در خانهٔ کعبه میرفتم و در بوادی کعبه

آوازی بشنیدم چون فراتر رفتم زنی را دیدم پاره گلیم بر سر کشیده و گلیمی

کهنه در پای و آنچون بدیدم دانستم که راه غلط کرده است گفتم ای عجوزست

مگر تو راه غلط کردی نه از راه بجایم گفت مَن یَهدِ اللهُ فَلا

مُضِلَّ لَهُ یعنی کسی را که راه نماینده الله است او را کم نکند پرسیدم از کجا

می آیی گفت بسم الله الرحمن الرحیم سُبحانَ الَّذِی

اَسرَی بِعَبدِهِ لَیلًا مِنَ المَسجِدِ الحَرامِ اِلَی المَسجِدِ الاَ

قصَی الَّذِی دانستم که میگوید که از بیت المقدس می آیم گفت

کجا خواهی رفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم وَلِلّهِ عَلَی

النّاسِ حِجُّ البَیتِ مَنِ استَطاعَ اِلَیهِ سَبِیلًا دانستم که میگوید

که بحج خواهم رفت در من شتری بود گفتم برین شتر سوار شو گفت بسم الله

چون این حکایت بشنید گفت راست گفت پیغمبر که بهشت عدن الیکان نیست
چون تو خود را در راه دوستی من بسوزی خوشی بخوری مرترا باد که من در
تلاوت قرآن بودم چون بدین محل رسیدم سلام علیکم طبتم
فادخلوها خالدین شوق آنگاه گفتم الهی بیچاره حسن را آرزو ایست که
غنچه قوم بهشت من باشم تا بدین آیت مغفرت مشرف شوم و در صفوف اهل بهشت
مرا بهشت آید فرمان آمد که ای حسن بدین آرزو دیگر بندگان نیز که از بهشت نیز
خوبست و جوی کرده اند گفتم الهی آن کدام بنده نیک بخت است که این دولت
در کار او خواهد شد فرمان آمد بیوه زنی است که در فلان محلت می باشد با خود
گفتم که بروم تا ملاقات او حاصل کنم آن زن چون این سخن بشنید گفت ای خواجه
زمانی بنشین تا شکر این ملاقات تو ادا نمایم برخاست و وضو کرد و سر بسجده
نهاد و گفت بار خدایا تا بدین غایت سر مرا پوشیده بودی چون بر حسن آشکارا
مرا از حبیبان عزیز گردان این بگفت و جان بحق تسلیم داد آری هر که خود را در

راه دوستی

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن یعنی شکر خدای که بفرزندان رسیدم
آنگاه گفتم ای جوانان این عورت روان شما چه میشود گفتند مادر ماست
مدت ستصد سال است که بجز قرآن سخن نگفته هر چیزی که حاجت میشود ما را
بقرآن معلوم میکند ما میدانیم که بدین چیز را حاجت دارد آنگاه گفتم ای
مادر چه نام داری گفت و اصیبیة ثم صیبیة دانستم که صیبیه نام دارد
آنگاه گفتم من روان میشوم و خواهیم شنوخ بفرزندان آورد و گفت فتزودوا
فان خیر الزاد التقوی یعنی این مرد را توشه دهید فرزندان برخاستند
و خرماهای چند آورده بدست من دادند من از پیش ایشان بازگشتم دیگر آورده اند که
چون حق تعالی جنت عدن را بیافرید جبرئیل را فرمان شد که برو جنت عدن
مرا تماشا کن که از بهر بندگان خود چگونه آفریدم پس جبرئیل در تماشا جنت
عدن درآمد کوشکی دید از یک دانه مروارید که بیست هزار کوشک بود در او
هر کوشکی هفتاد هزار درگه در هر درگاهی یاقوت سرخ و زبرجد مرصع کرده

الرحمن الرحیم قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم

دانستم که میگوید تو چشم خود بپوش تا من سوار شوم من چشم پوشیدم آن زن

سوار شد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی

سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین دانستم که میگوید بر شتر سوار شدم

و شکر حق بر زبان میراند بعد گفتم اگر گوئی تیز رانم چون شنید گفت

بسم الله الرحمن الرحیم وما جعلناهم جسدا لا یأکلون

الطعام دانستم که طعام میخواهد قدری توشه دادم آنگاه اگر گوئی آب بدهم گفت

وجعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که آب هم میخواهد

آب بش دادم چون نزدیک قبیله رسید نظر در آن قبیله کرد و گفت انما

اموالکم و اولادکم فتنة یعنی درین قبیله فرزندان دارم آنگاه

دو جوان از قبیله بیرون آمدند و چون مادر را دیدند قدم بوسیدند در قدم مادر

آوردند نزدیک آن مادر یکی یحیی بود و یکی را نام عیسی بود چون روی فرزندان بدید گفت

تن خود را بر حوالۀ بسته است او بمنزل محبوب بار سید الهی منی بیچاره را با جمیع

مومنان شایسته رضوان و بهشت گردانی بمنه و کرمه باب بیست و سیوم در

عقوبت شیطان مردود آورده اند که چون قیامت قایم شود حق تعالی

در باب محمدیان چندان لطف و کرم کند که این دشمن قدیم در حسد آید و

چنگ در دامن گناه کاران زند و بگوید الهی آن کسانیکه در دنیا فرمان غیر

من کرده اند و بی فرمانی تو کرده اند امروز ایشان را با من بدوزخ بفرست

زیرا که هفتاد هزار سال بندگی تو کردم از جهت آدم خاکی مرا از در خود بطرد

و ایشان هر روز چندین بی فرمانی تو کرده اند سزا او ار دوزخ اند فرمان شود

ای ملعون اگر چه بلی فرمان بردار تو کرده اند اما در دل ترا دشمن داشته

اند اگر چه بی فرمانی من کرده اند در دل مرا دوست داشته اند و هر عضوی که گناه

کرده اند اما در دو محل یا من که بر در جه کار ایشان هم دوست دار بوده اند که زبان

غیر از یاد دیگر یا خدا نگفته اند و در دل هم بغیر من بوده لهذا لبس نفس شان سپرده اند

از دری تا بدری پانصد سال راه و بر هر دری هفتاد هزار شهرستان و در هر
شهرستان هفتاد هزار تخت و بر هر تختی هفتاد هزار البسه و حور بر هر بسته
حور عین نشسته و هفتاد هزار حور دیگر راستای و چپای او ایستاده اند تا
حور عین از تخت جدا شود بجز امید و هفتاد هزار حور در پیش و پیش روان شوند
بر دست هر یکی پیرایه از انواع رنگ و حلهای بسته س ع الله نظر از میان نظر حور عین
بر جمال بهشت چون جبرائیل افتاد و حور تبسم کرد به یکبار تبسم کرد و لبهای حور گشاده شد
و چنان نورانی افتاد که حور بهشت که هر جبرائیل با جمله حاملان عرش سر بسجده
برده بودند که نور تجلی الهی حور بانک زد که فرشتگان سر بردارید که این نور تجلی
نیست این نور دندان من است که حق تعالی مرا از بهر بنده خود آفریده جبرئیل
در حیرت ماند و گفت الهی آن کدام بنده نیکبخت خواهد بود که این دولت یابد
روزی خواهی کرد فرمان آمد وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى
النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى یعنی هر که از هوای نفس

بنده کان من آمدی وتخم معصیت کاشتی اکنو ازان تخم معصیت
وبری حاصل شده است انرا تو بگیر و ما بنده کان خود را پاکیزه کرده
در بهشت فرستیم بعد از فرمان شود ده ای امام شافعی تو در دنیا چه
حکم میکردی باگوید الهی مسایل این علم می کردم هر اگر یکی را در تصرف حق خود کرد
وخصم زمین پیدا شد هر و بدعوا پیش من آمدند فرمودم که انکس را
خوب تنبیه کند تا کسی حق کسی را در تصرف خود نیارد و بعد از هر چه در ان
زمین کاشته باشد انرا خصم ببرد و زمین را به خصم قوم تسلیم کنند فرمان
شود ای ملعون انچه امام شافعی فرموده امروز ما هم همان کنیم چون تو بر
دلهای بنده کان ما هم بدی کاشتی بناوک تو این باشد که ان تخم معصیت
را بر کردن تو باز کنیم و بدوزخ فرستیم و بنده کان خود را پاکیزه کرده در
بهشت فرستیم دیگر ای ملعون امروز ما هم همان کنیم که یوسف با برادران
خود کرد چون در کنعان قحط افتاد و یوسف علیه السلام فرمود که هر که از

نصیبش منع و دیکر ای ملعون اکر بنده کی کناه میکند از خواجه او میرسند
چون تو امروز با بنده کان باد عوی میکنی اکر از جهت شرع معاملت
بتو میرسید برو و اکر نه با بنده کان خود را در بهشت فرستم با بنده کان ما
کاری نداری انکاه فرمان شود که ای فرشتکان دو هیر غضب کنند و
امام اعظم و امام شافعی را حاضر ارند تا ایشان بر منبر سوار شوند حق تعالی
کوید ای امام اعظم شما در دنیا چه حکم میکردید کویند الهی در کدام باب
فرمان شود که در باب غصب کوید الهی من این حکم می کردم که اکر یکی زمین
یکی در تصرف خود می آورد و در آن زمین زراعت کرده چون صاحب
زمین قدیم بیداشد دید که دیکری در قبض خود آورده هر دو به دعوی
پیش من امدند فرمودم که انچه در زمین کاشته است اثر غاصب ببرد
و زمین را بخصم قدیم سپارد حق تعالی کوید که ای ملعون انچه امام اعظم
فرموده امروز تو همان کنم چون تو میدانستی که این بنده من است و بر دل

بجهاله

یوسف از تخت خود بدوید و کسان خود را بفرمود که آن شتران را بگیرید
و می گفت ای برادران خاطر جمع دارید بعزت خدای که هر اجابتی
اگر شما با من جفا کردید امروز من جفای شما در خاطر نیارم و با شما وفا کنم
آنگاه فرمود که جامه های قیمتی آوردند و همه را بپوشانید و معذرت بسیار
کرد که ایشان از شرم منفعل شدند پس ای ملعون یوسف را که برادران از دست
و زبان رنجانیده بودند او بکرم مجازی عفو و احسان کرد من که ارحم
الراحمین ایشانم و از مادر مشفق ترم پس مرا اولیترست که در
حق ایشان لطف و احسان کنم دیگر ای مرده آن روز که یوسف بر پدر
خود رسید بعد از ملاقات گفت ای پدر من بدرگاه حق تعالی نذر کرده
بودم که چون بدیدار پدر خود رسم چندین هزار غلام و کنیزک و بندگی خریدم
همان را بر روی پدر آزاد کردانم آنگاه گفت فرزند کمان مرا بیارید پس همه را
بیاوردند همه یعقوب دید که بعضی لنگ و بعضی کور و کر بودند گفت

کنعان برای غله خریدن بیاید او را بحضور من بیارید تا روزی برادران
یوسف در مصر آمدند خبر کردند که ای شاه کنعان یک قافله از کنعان آمده
است فرمود که بحضور من بیارید چون بیاوردند یوسف بشناخت
که همه برادرانند که در حق من بدی کرده اند گفت شما کیانید گفتند ما
پسران حضرت یعقوب پیغمبریم گفت یعقوب را چندین پسر بود گفتند
از جمله فرزندان یکی غایب شد گفت چگونه غایب شد یکی گفت گرگ خورد
یکی گفت چه بود در شد یکی گفت در چاه افتاد همچنین هر یکی چیزی میگفت
یوسف چه نام داشت گفتند یوسف نام گفت اگر او را ببینید می شناسید گفتند
آری می شناسیم یوسف برقع از روی خود برگرفت ایشان بشناختند
که همان یوسف است همه از هیبت در کار شده و بر زمین افتادند و
گفتند ای یوسف امروز انتقام جفاهای خود از ما خواهی گرفت این
بگفتند و بر زمین افتادند و گفتند چنان بیهوش شدند که خبر از خود نداشتند

یوسف ا

سنگی از قعر دوزخ در آید اهل اشارت گویند که شیطان مردود را که برانند طوق
لعنت در گردن چنان افکند که فرشتگان برداشته نتوانستند و مومن
که طوق معرفت الهی در گردن دارد اگر به السلام برسد عجب نباشد الهی
منی بیچاره را با جمیع مومنان از مکر شیطان در حفظ و امان خویش نگاه دار
بحقه و کرمه باب بیست چهارم در حکایت نیشاپور حبشی آورده اند
که در عهد نیشاپور رهزنان راه میزدند و بادشاه را خبر شد فرمود که لشکر یکمین
ایشان برود و در قید آرد بحکم بادشاه لشکر برفت و در کمین دزدان نشست ده
نفر از آن جماعت دزدان گرفتار آمدند و اسیر شدند و بر بادشاه نوشتند که
ده کس را حبس کرده ایم فرمود که بجان را بکشند و سر من بیارید قضای حق تعالی
چنان شد که از آن ده نفر یکی را خلاصی شد و از سلک دزدان برگزیده بود
بادشاه بسیر رسید که بجای یک نفر چه جواب هم داد اما بیاید تا بجای او یک کس
از رهگذری بگیریم تا ده نفر باشد و بر نام تهمت نیاید امر هم چنین کردند جوانی از

ای پسر این چنین کالای با عیب کس نخورد و تو چرا خریدی گفت ای پیغمبر عیب

هر کسی بیخرد و نابا عیب از این خریدم که ایشان شکسته دل بودند که بچندین عیب

ما را که خواهد خرید پس مرا او را لطف جهان بوده اند انطاکیه چاه و دینار

طلب نمود و بیکی را بخشید و گفت جمله از مال من بود بیا از او کردم ای ملعون

یوسف اچندین محبوبان را بروی بدر آن دگر و امروز که بندگان ما

بمحبوبی بدرگاه ما آمده اند جمله را بروی محمد انداو کرده ام بعده فرمان شود

که ای فرشتگان این مدعی را بدوزخ ببرید فرشتگان شیطان را در بالا روی

دوزخ کشند و هر چند که زور کند یک لحظه از جای خود نجنبد و فرشتگان گویند

الهی بر تو معلوم است که این ملعون از جای خود نمی جنبد فرمان شود

ای فرشتگان آن روز که این ملعون را از درگاه خود براندیم طوق لعنت

در گردن این افگنده بودیم آن طوق از گردن این دور کنید چون طوق

از گردن شیطان دور کنند فرمان شود ای فرشتگان هم دور شوید در ساعت

لشکر از قعر دو

یکی را ببطانه ندید و نزدیکیان گفتند ای پادشاه ما همه هواخواه توایم
در میان ما شمایان بدی ما هیچ کس نیست پادشاه باز در خواب شد بعد از
ساعتی باز فرشته را فرمان شد که تخت را بر زمین زد پادشاه از هیبت
بیدار شد و کلمه سبحان الله بخواند و بر خود ترسید و بدانست که هر که
دیوی و پری خواهد بود باز در خواب شد بعد از ساعتی دیگر فرشته را
فرمان شد که تخت را چنان بر زمین زد که پادشاه از تخت جدا افتاد و
گفت این حرکت دیو و پری نباشد مگر آنکه در حق کسی از طرف ما ظلم شده
و او بدرگاه حق تعالی نالیده باشد تا از جهت او مرا می نماید هم ازین گفته اند
بیت آنچه مردم را رسد در گریبان خود کند هر چه بر ما شد میان جان
خود بیرون کند الغرض پادشاه ترتیب بخواص کرد و گفت در زندان برو و تفحص
کن و از نگاهبانان بپرس نباید که در حق کسی ظلم رفته باشد و مرا خبر نمود
خواص در زندان بیامد و از نگاهبانان معلوم کرد نگاهبانان گفتند جوانیست

بهر حال دوری از خانه بیرون آمده بود او را به تهمت دزدی گرفتند و در

و در سلک آن نه نفر در آوردند تا ده نفر راست شد و چون بنظر پادشاه کشیدند

بمجرد دیدن فرمود که همه را در زندان کنند این جوان در حیرت ماند که این چه

میشود چون در زندان کردند جوان در دل گذرانید که الهی این کیفیت جمیع را

بر جمله عالم معلوم هیچ کسی استوار نخواهد داشت اما پیش کسی چرا بگویم که حال

احوال قلوب هر یکی او است با سختی من کرم کند ناگاه از نگهبانان آب طلبید

و وضو کرد و سر بسجده برد و گفت خداوندا ازین تهمت که مرا گرفته اند

بتو معلوم است که من بیگناهم اگر پادشاه دنیا کناه واقعه من نمیداند

تو که پادشاه دین و دنیا هستی واقعه من میدانی ای فریادرس فریاد خواهان

ازین زندان مرا خلاص گردان جوان چون بدرگاه حق تعالی بنالید فرشته را

فرمان شد که تخت پادشاه را باز گونه بر زمین بغلطان پادشاه در خواب بود

که فرشتگان آمده تخت را بغلطانید پادشاه بیدار شد و برخاست و پاسبانان خود طلب کرد

یکی را مطالبه

از من بستانی سیوم آنکه اگر ترا بچیزی حاجت باشد بر من بیاری میگویی
جوان گفت ازین دو چیز قبول کردم اما یکی قبول کردنی نه ام گفت کدام
است و یکی کدام است گفت یکی آنکه این خطای کرد در حق من بگفت ترا بحل
کردم و فردای قیامت با تو دعوای نکنم و ده هزار دینار از تو بستانم اما
اینکه میگویی اگر ترا بچیزی حاجت باشد بر من بیایی این هرگز نکنم زیرا که
ای پادشاه هم تو منصف باش کسانیکه مرا او تهمت دزدی بر گفتند اگر من
این کیفیت خود را بر خلق جهان میگفتم هیچ یکی اعتقاد نداشت اکنون گرت
که ترا از تخت بیندازند پس وای بر من که اینچنین خدا را که باشند حاجت خود را
بشنوی دیگری برم پادشاه چون این سخن از وی بشنید صد آفرین بر جوان کرد
الهی همین حکایه را با جمله مومنان صدق پیوند بین حضرت پاک خود و نرسی
الا فی ... و کرم ... بیست و نهم در حکایت خواجه ربیع خثیم رحمة الله
علیه چنین آورده اند که خواجه ربیع از خوف حق تعالی روز و شب گریان بودی

که روز و شب بدرگاه حق تعالی می نالد و میگوید ازین تهمت مرا گرفته اند بی
گناهم و فریاد من برس خواص باز آمد و بر پادشاه عرض نمود که جوانی در زندان
روز و شب می نالد پادشاه گفت او را پیش من بیاید جوان را بپیش پادشاه آور
دند گفت ای جوان در حق تو چگونه ظلم شد گفت ای پادشاه کسان تو ده
نفر از دزدان اسیر آورده بودند و یکی از جمله ایشان بگریخت کسان تو بترسیدند
که بجای یک نفر چه جواب خواهیم گفت من از جماعه دزدان نبودم و ناحق
مرا در تهمت دزدی بگرفتند و در سلک دزدان در آوردند و چون بحضرت تو
آوردند هیچ تفحص نکردی و نپرسیدی که چگونه گرفتار شدند فی الحال فرمودی
که در زندان کنند و من بیچاره رهای خود از غیری ندیدم مگر از خدا اکنون پادشاه
چون این سخن بشنید جوان را در کنار گرفت و معذرت بسیار کرد والطاف گفت ای
جوان نزدیک تو سه حاجت دارم اگر قبول کنی گفت بگو چه حاجت داری
گفت اول آنکه این خطای که در حق تو از من رفت بحل کنی دوم ده هزار دینار

از من بستان

در حیات خود اندیشه گور میکرد هر اینه بی اندیشه گردانیدم و بمقصود
رسانیدم دیگر مرید خواجه شهر بود آن روز که خواجه از جهان خرامید چند
گروه از شهر بیرون رفته بود چون شنید که خواجه از جهان میرود قصد
دیدن خواجه کرد تا آنکه در شهر بیاید خواجه را دفن کرده بودند خلیفه فرمود
که تربت را بکاوند تا من دیدار پیر خود ببینم چون تربت کافتند خواجه را در گور
نیافتند خلیفه در حیرت ماند گفت در خانه خواجه روم و از دختر خواجه معلوم
کنیم که واقعه چیست چون بر در خواجه آمد در خانه را جنبانید دختر گفت
کیست که در بی پدران را می جنباند گفت خلیفه پدر را ایستاده گفت امروز
پدرم در خانه گور خرامید مگر خلیفه پدرم را در گور نیافت گفتند تو چه دانی
که ما خواجه را در گور نیافتیم گفت پدرم همیشه گفتی رَبِّ لَا تَذَرْنِي
فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ آنگاه گفتی الهی بحرمت این
گناهم خود مرا در گور تنها نگذاری بسبب حق تعالی دعای دوستان قبول کند و پدرم را در

خواجه را دختری بود روزی دختر گفت ای پدر حالت عجیب است از دیشب

یک زمان نمی آسایی گفت ای جان پدر مرا روزی و شبی در پیش است

امروز غم آن روز و شب میخورم نشاید که بر من آسان گذرد گفت آن روز و شب

کدام است گفت نخستین آن شب گور است دوم روز قیامت که پنجاه هزار سال

خواهد بود گفت ای پدر من چنین شنیده ام که ما را خانه و ربا [illegible] نیاید

خواجه چون این سخن از دختر شنید نعره برد و برآورد و چنان بیهوش گشت

که بر زمین افتاد و خبر از خود نداشت بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت ای

دختر [illegible] زودی [illegible] این غم هم تو داشتی [illegible] باید که بر سر

من فرق سر برهنه کنی و مگویی که ای پروردگار تو قدری و منزلی دار [illegible]

[illegible] آمدم و از حضرت تو عفو خواهم [illegible] رحمت کنی خواجه این نصیحت

و [illegible] چند برآورد و [illegible] [illegible] خواهر [illegible] نصیحت [illegible]

رفت و خواهر [illegible] فرق سر برهنه کند قربان آمد که ای دختر [illegible]

از حیات

یابم و بعده امیر المؤمنین عثمان گفت یا رسول الله اگر من نماز مغرب
گذارده باشم امید آن ندارم که تا نماز عشا زنده مانم یابم امیر المؤمنین علی
گفت یا رسول الله اگر من نماز عشا گذارده باشم امید آن ندارم که تا
نماز بامداد زنده مانم یابم پیغمبر چون از یاران جواب یافت گفت هیهات
هیهات این یاران معاصله وقت تا بوقت [illegible] زود [illegible] اگر من
در نماز باشم و سلام راست هم امید آن ندارم در سلام جانب چپ [illegible]
یابم چون وقت موت ابراهیم سلیمان رسید بر چوب تکیه کرده بود که جان داد
و چون وقت یوسف رسید در زون خانه [illegible] ندانم زلیخا را اطلاق
کند و هم بر در خانه جان داد و چون موت مریم مادر عیسی علیه السلام رسید از برای
افطار اینان چیزی موجود میکرد چون نزدیک آمد دید که مادر جای حق تعالی داده
[illegible] بهیچ [illegible] بار [illegible] نیست [illegible] گفته اند که هر کی را بر زبان
باو باید کرد و عبرت از گورستان باید گرفت آورده اند که هر روز فرشته در پنج

کور تنها نگذاری خلیفه چون این سخن بشنید گریان گشت باز آمد اما معلوم

بشده گمان خدا باد که هر روز فرشته ندامی کند که ای زنده گمان بدانید که شما را

از بهر مردن آفریده اند و مرده گمان در گور از بهر آمدن شما انتظار اند که زندگان

کی بمیرند تا صبح قیامت بوده تا سرها از نقاب خاک برآریم پس بدانکه آواز نفخ

مرگ [illegible] زمین شود و تو امروز در حیات چه [illegible] فرو رفتی که گویا بمردگان

نداری چون وقت آن رسد صد آرزو کنی قدم زدن نخواهند داد آورده

اند که روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشسته بود و چهار یاران

سوال کردند که یا رسول الله شما را بر حیات خود چه قدر اعتماد است گفت یاران

محمد جواب شما خواهم داد با شما بگویید که شما را بر حیات خود چه قدر اعتماد است

امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله اگر من نماز پیشین

گزارده باشم امید آن ندارم که تا نماز دیگر زنده مانم از ان امیر المؤمنین عمر گفت

یا رسول الله اگر من نماز شام گزارده باشم امید آن ندارم که تا نماز شفق زنده مانم

یاره بعده

خالی نخواهد بود یا روضهٔ جنت است یا کنده از کنده‌های دوزخ است او یا دو هشته
تنگ و تاریک است و مقام مار و کژدم و مور است و خورند گوشت و پوست و استخوان ریزه
کنده استخوان است هر که در روی دنیا در روی آفتاب و ماهتاب نشیند پس گور صندوق
عمل بنده است باید که گور خود را بیارایند بعملهای نیک چون جواب گور داده
باشی منکر و نکیر بگذرند و بشیر در حق تو دعا کنند و در آن ساعت گور از تنگی
تو بصورت خوب نزدیک تو آیند و گویند ما مونس قبر تو ایم با تو خواهیم بود
تا روز قیامت و پیغمبر فرموده صلی الله علیه وسلم که مومن ده و دو ... نکوی نیک
خود معاینه میکنند یکی آنکه چون مردم بمیرند از گور تا خانه جان بنده نزدیک
بیفتی نشناسی مرده بجهد که در گورستان میرسد مردگان او را استقبال میکنند
همه می پرسند که از دنیا چگونه آمدی اگر عمل نیک آوردی با خوشی و خرمی مرحبا باد
مرده صد هزار صلوات بر تو خواهند گفت و اگر غافل بگناه آمدی همیان گرد او تو
مور و مار و کژدم شوند و دوم آنکه حشر خواهد بود لیکن بیکبار نبود وقت بعث ضعیف

محل ندا میکند اول ندا در خانه کعبه میشود فرشته میگوید که ای آنکه بندگان امروز
روی از فریضهای حق تعالی روی گردانیده آید رحمت خدا نیز از شما رو
گردانیده است دوم ندا در روضه رسول میشود فرشته میگوید ای آنکه
بندگان امروز از سنتهای رسول باز مانده آید فردای قیامت از شفاعت او
محروم مانید سیوم ندا در بیت المقدس میشود فرشته میگوید ای آنکه بندگان امروز
دستهای حلال و حرام دراز میکنید اگر تو در جامه [illegible] از وجه حلال است و یک [illegible]
تا وجه که روی افتاد بود نه بقلیل او بود میشود و اگر آن وجه حرام باشند
تا آنکه آن جامه در بدن باشد هیچ عبادت در حضرت حق تعالی قبول نیست
چهارم ندا در بازارهای میشود فرشته میگوید ای آن کسانیکه امروز در وقت
گرفتن زیادت می‌ستانید و در وقت دادن کم میدهید نباید که حسرت ایام در
وقت مردن باشد پنجم ندا در گورستانهای میشود فرشته میگوید ای آنکه
امروز در حیات دنیا مغرور گشته آیید مقام شما تا صبح قیامت گور است گور از دو حال

خالی نخواهد بود

شادمان کرده باز خداوند (تعالی) ادیکر در کار بنده کند قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ

أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ

الذُّنُوبَ جَمِيعًا ای بنده اگر تو اسراف کردی بر نفس خویش پس از

رحمت ما نومیدی مباش که آمرزنده گناهان تو مائیم بنده ببیند که خدای مرا

بیامرزید دل را از اهل و عیال و خان و مان بر دارد اما سالها با این خود خفتی

کرفته نخواهد که از تن برآید حق تعالی ادیکر فرستد يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي

جَنَّتِي یعنی ای آرامیده نفس باز گرد بسوی خداوند تو با تو چنین احسان

راضی است از تو و تو خرام بسوی جنت که آرامگاه تست چون بنده را حق تعالی

چنین نوازش کند بیم نشادی کنان جان دهد چون جان از قالب بیرون آید

جهانیان بر زبان حال که بنده چه نیک بودی که پیش ازین ما می مردیم تا بوی وصل

رسید ای بنده خداوند تو چنین نوازش داد و تو ازوی غافل می باشی و

در کار حق باشش زیرا که حیات چند روزی بیش نیست و در این دنیای فانی
مغرور نباشد و نظر در اول و آخر کار خود باید کرد آن روز که از شکم مادر جدا شوی
و در دنیا آمدی نزدیکان تو از بهر آمدن تو در خوشی خندان بودند و چون آخر
کار بمردن رسد نزدیکان تو در گریه باشند باید که تو در آن وقت با خنده روی
اگر سوال کنند هم مردن وقت خنده نیست در انجام بنده را چه خبر نیست اگر اول
جان دادن و دوم خلاص است که در آن دم چه پیش آید و عزرائیل قصد جان میکند
شیطان طمع ایمان میکند و خوف عاقبت در کار میشود که گفته تقدیر در
قضا افتاد تا دنیا ساری بچه آرزوی و در خاطر بنده بگذرد که اکنون وقت آن رسید
که بازگشت من بسوی خداوند من شد این را سیاهی گناهان در حضرت حق
بچه خواهم رفت جواب آنست که چون این همه اندیشه با بنده در میسر آید خدای
مشفق جل و علا بلطف خود ندا کند ای بنده لَا تَخَفْ وَلَا تَحْزَنْ
یعنی ای بنده هیچ مترس بنده چون این ندا بشنود دل برشکفتگی آید

شادمان کرد

عجب می آید و از کردار تو در حیرت مانده ام زیرا که شنیده ام و در اخبار خوانده
دیده ام که تو خدای را هفتاد و کان هزار سال بندگی کردی و یک دست زمین خالی
نماند که تو سجده نکردی و آخر بی فرمانی کردی و از خدای عصیان و طغیان
ورزیدی گفت ای خواجه چرا با من این سخن میگوئی که تو نیز محبت خدای
قدر محب را محب میداند از تو یک سوال دارم اگر با من جواب گوئی خواهم
گفت بگو آن کدام سوال است گفت در محبت محبت غیری شریک نباید کرد که
در محبت خلل می آید چون فرمان شد که ما میخواهیم شخصی پیدا کنیم که او خلیفه حضرت
ما باشد و از وی بنی زاده گان پیدا کنیم که ایشان دوستان حضرت ما باشند
مرا غیرت در کار شده با فرشتگان التماس کردم که الهی تو معبود ما دیگری را
چرا پیدا میکنی فرمان آمد ای فرشتگان دم در کشید که آنچه ما دانیم شما ندانید
و چون آدم آفریده شد مرا با فرشتگان فرمان شد به آدم را سجده کنید در منع
رشک محبت الهی زیاده شد گفتم بار خدایا لائق سجده تو ئی و من غیر از تو دیگری

ورود به دنیا می آری که او معاملهٔ تو نیست زیرا که چون از شکم مادر جدا شدی
در گوشت راست تو بانگ نماز گفتند و چون بی مردی در جنازه کنند گویند صلوة
نماز جنازه پس چنانکه در بانگ و صلوة باشد بر آن چنانچه دل بستی و مرگ از نهاد کس
گردن نزدیکست و ملک الموت در هر نامی بهر روز شصت تا دو بار نظر میکند که چون وقت
آن رسد تا تقاضای جان بکند گفتم تا مردی هفتاد سال در جهان باند و چون وقت
جان دادن او رسید مردمان از بهر پرسیدن آمدند و گفتند چه حالست گفت چه
پرسید که هفتاد سال زیستم و رنگ و بوی دنیا بردم اکنون جان میدهم از پا کوبان
وفا این بود که بمن رسید پس ای برادر تو از این مقام نخواهند گذاشت باید غم مقام
عقبی خوری که الصالحات و الباقیات الهی منی بیچاره را با جمله
مومنان بلطف خود امان کنی بمنه و کرمه یا حبیب بیست و ششم در حکایت
خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه با شیطان ملاقات او چنین آورده اند که
روزی خواجه سفیان ثوری با شیطان ملاقات کرده گفت ای شیطان مرا در کار تو

عجب آمد

سخت انکاری در آمد گفت ای عمر بر من عتاب میکنی که چه میکنی و نظر
نمی کنی که تو چه بودی و من چه بودم که در بام اعلی مشغول تسبیح حق تعالی
می گفتم تو در بتخانه بت پرستی میکردی اکنون مرا ببین و نگر که چه
تو را کرد که حق تعالی ترا آشنا کرد و مرا بیگانه کرد شیطان چون این
گفت امیر المؤمنین عمر را هیچ جواب نیامد خاموش ماند فرمان آمد که ای عمر چرا
خاموش ماندی و این سگ را جواب نمیدهی بگو که ای ملعون حق تعالی بعلم
قدیم خویش دانسته بود که آشنا کیست و بیگانه کیست اگر بیگانه را آشنا و بیگانه
داشت آخر ختم کار او به بیگانگی گشت بیت از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطف تو بکدام ذره پیوست دمی کان
ذره به از هزار خورشید نشد معامله که با بنده کان بود شیطان شنیدی ای معاشر
دریا گناهکاران مشهور است بشنو حکایت چنین آورده اند که جوانی تباه کاری
بود هر شب گفتی کجایی ای شیطان که آرزوی ملاقات تو بسیار دارم شیطان با خود گفت

227

را سجده نکنم خواجه چون این سخن از شیطان بشنید خاموش ماند و هیچ جواب
نداد فرمان آمد که ای سفیان چرا خاموش ماندهٔ و این سگ کذاب را جواب
جواب نمی دهی بگو که ای ملعون عجب آنرا گویند که گفته محب کنند اگر ترا فرموده‌ایم
که آدم را سجده کن آن سجده در حقیقت مرا بود نه آدم را چون بجا نیاوردی
ترا از درگاه خود براندیم وای ملعون چنانچه ترا فرموده‌ایم این خاکیان را هم
فرموده‌ایم که در مسجد و کعبه که از سنگ و گل است چگونه سجده میکنند و نمیگویند که چگونه
سجده کنیم ترا ای مردمان نمی بینیم اما دانسته‌اند که این سجده بر دو کار است یعنی دل را
و مسجد را یعنی مقصود تست اگر سجده کنی آن سجده بر خداست نه بر خانهٔ خدا
اما فرمان مولای من بر آن رفته است که بکعبه سجده کنم شیطان چون این سخن شنید
از پیش خواجه سفیان بگریخت چنین آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین
عمر در خانه کعبه در آمد دید شیطان در حرم کعبه ایستاده است گفت ای ملعون
تو را از خدای و این مقام شرم باید نیست در بینی چون آمدی ای سخن شیطان را

گفت کاری

ای ملعون اگر آن روز از سجدهٔ آدم انکار کردی پس امروز جهت

اغوای فرزندان آدم میکنی که ما در خواب می باشیم و صورتی را بمثل می آری

و خود هم بطالت کار میکنانی کسی که از سجدهٔ آدم انکار کند او بمثل فرزندان

آدم ازین بابت چگونه کند شیطان گفت ای کتابخوان هم در طمع ایمان

تو افتاده بودم اما تو چنان تیر زهری بر جانم زدی که تا قیامت بیرون نخواهم شد

و ایمان همه مومنان چراغ معرفت الهی است پس چراغ ایمان برافروخته الهی را

شیطان کی تواند که بی نور کند چراغی را که ایزد برافروزد هر که او را پف

کند ریشش بسوزد الهی ایمان همه مومنان را از غارت شیطان در حفظ

امان خویش نگاه داری بحق محمد و کرمه باب بیست و هفتم در حکایت خواجه

حسن بصری رحمت الله علیه چنین آورده اند که خواجه حسن را بهر که بدیدی در

ذکر حق جل و علا بدیدی و بگریستی و دیگر زمان از یاد دوست خالی نبود و آوازه بزرگی او

اقالیمها گشته بود و از شهرها مردم در هر اثر اتفاق زیارت خواجه افتاد گفته

229

که این جوان چندین یاد من میکند چون ظاهر ملاقات او کنم شاید در چنگ
ایمان او زنم شیطان خود را بصورت پیر مردی ساخت و تسبیح و عصا
در دست گرفت و نزدیک جوان آمد گفت السلام علیکم جوان گفت
تو کیستی گفت من آنم که تو هر روز یاد من میکردی امروز در حال من
آمد که این چنین دوست را ملاقات باید کرد جوان گفت بیا قدم در چشمم قدم ور
رنج هست گفت ای شیطان هیچ میدانی که مرا آرزوی ملاقات تو چیست گفت
نمیدانم چه مطلوب داری گفت دوست یک سال هست که آرزو شود دارم و میخواهم
که یک سوال بپرسم از تو کنم مرا جواب بگو گفت کدام سوال است جوان گفت ای
شیطان در عبادت تو چه آمد که آدم را سجده نکردی گفت ای جوان هیچ تو باشی منصف
که من آدم را چگونه سجده کنم که او از خاک آفریده شده و من از نور ام نور
بر خاک چگونه سجده کند جوان گفت چون مرا منصف کردی انصاف این
نباشد در یا تو کنم جوان خوشی از دهان بر آورد و بروی شیطان زد و گفت

الملعون

زیارت کنیم و چون شما را زنده دیدیم و بهشت زنده کی در کار است که مرده چگونه
زنده شد ازان بیهوش گشتیم خواجه چون این سخن شنید بر لب بگفت ای برادران
کر براست میگفتید زیرا که امروز که زبان از یاد کردن حق تعالی غافل شده بودم
و در هفت آسمان و زمین ندا کشد که امروز خواجه حسن در جهان نماند پس این
غوغا در گوش کر به هم رسیده باشد ازان میگفت و سعید فرمود صلی الله علیه وسلم
که چون بنده از یاد کردن حق تعالی باز می ماند در هفت آسمان و زمین ندا میکنند
که فلان ابن فلان در جهان نماند که از یاد کردن پروردگار خود فراموش
کرد بدانکه سعادت حیات دنیا ذکر حق تعالی است مرده کان هیچ آرزوی ندارند
مگر آنکه یکبار دیگر در دنیا رویم و نام حق بر زبان رانیم تا این آرزوی شان هیچ
سود نکند که در حیات دنیا توشه آخرت بگرفت او کاری کرد و اکنون بعد از مردن
ندامتها بیش اه حکایت در ذکر خواجه حسن نوری آورده اند که وقتی
خواجه را اتفاق بزیارت خانه کعبه افتاد و رخ بسوی کعبه کرده میرفت

بروم و سعادت ملاقات خواجه حاصل کنم تا مراد دینی و دنیاوی حاصل آید
پس دو جوان زاد و راحله برداشتند و رخ بشهر خواجه کردند چون در شهر رسیدند در یک
دوکانی دو کس با خود حکایت میکردند که امروز خواجه حسن در جهان نماند این هر دو
جوان گفتند انا لله و انا الیه راجعون القصه هر دو با خود مشورت
کردند که یک روز در شهر خواجه رسیدیم و هم امروز خواجه نقل کرد اگر از دیدار محروم
ماندیم باری خاک گور ایشان را زیارت کنیم هر دو تن در خانقاه رفتند و آواز کردند
خواجه حسن برآمد ایشان گفتند تو کیستی گفت من خواجه حسن نوری ام ایشان
چون خواجه را حیات دیدند خوشوقتی در کار ایشان شد که بیهوش شدند و بر زمین
افتادند بعد از ساعتی که بهوش آمدند خواجه پرسید که ای جوانان شما را چه بود که این
بیهوشی از چه بود گفتند ای خواجه ما هر دو تن مخصوص بزیارت شما آمده بودیم
چون در شهر شما رسیدیم در یک دکانی دو کس با هم دیگر حکایت میکردند که امروز خواجه
حسن در جهان نماند گفتیم اگر از دیدار ایشان محروم شدیم باری خاک گور ایشان را

زیارت کنیم

بجز لطف ما هر انکه بمطلوب رسید نه و تو دل بر دلو و رسن کردی چه

چندان باید بود تا دلو و رسن پیدا شود خواجه چون این عتاب شنید تشنگی

فراموش کرد و قدم در راه نهاد تا روزی در وادی بیابان جوانی

ملاقات کرد و گفت السلام علیکم ای خواجه حسن نوری خواجه در حیرت

ماند گفت ای جوان درین بیابان نام حسن ترا که گفت و چگونه دانستی

که من حسن نوری ام گفت ای خواجه هر که را حق آشنایی داد او را بر همه

چیز شناسایی بهم آگهی شود آنگاه گفت ای خواجه هیچ میدانی که

آرزوی ملاقات تو مرا از چه بود گفت نمیدانم گفت زمانی بر من قرار کن

تا من جان بدهم و مرا دفن کنی خواجه گفت ای جوان این سخن از کجا

می گوئی که مرگ را پیغمبران هم ندانستند و هیچ کس ندانست گفت حق تعالی

بعضی ازان بلطف بر بنده ندا میکند که ای بنده از مقام دنیا بمقام جاوید

برس پس مرا معلوم شده است که در حضرت خدای تعالی خود خواهم رسید چون

تا روزی در بیابان خواجه را تشنگی اثر کرد خواجه در عقب ویرا آن بیابان همی

دید شاید که در محلی آب در نظر افتد نظر خواجه بر درختی افتاد گفت زیر درخت

بروم شاید که آب هم باشد چون زیر درخت بیامد دید که چاهی پر آب است

اما دلو و رسن ندارد بدیدن چاه دل خواجه خوشحال گشت و گفت چه خوب بودی

که دلو و رسن هم بودی و اگر نه مقصود آب چگونه حاصل آید خواجه درین

فکر بود که دلو و رسن پیدا شود که بهمان ساعت گله رمه آهوان از صحرا پیدا شد

و بر سر چاه آمده ایستاده شدند و بسوی آسمان نگریستند و مستقبل قبله شدند

بعده فرمود چاه نظر کردند آب از عمق خود بشورید و بر لب چاه آمد جمله آهوان

سیراب شدند و بمطلب خویش باز گشتند خواجه هم نزدیک چاه آمد تا آب بخورد

چون دست فراز کرد آب قعر چاه رفت خواجه در حیرت ماند و گفت الهی

از بهر وحوش بیابان آب را بر لب چاه آوردی و چون نوبت حسن رسید آب

را در قعر چاه بردی فرمان آمد ای حسن آهوان هیچ اندیشه نداشتند

بجز لطف ما

دای خواجه حالت چیست که هر روز شجره بثمره روی شما باز ابر
مرده گی می آرد و زار و نزار گشته میمند گفت ای عزیزان بر دل مرا
اندیشه چهار چیز بگذرد و مرا چگونه قرار باشد و روی او چگونه گل خوش گیرد
گفتند ای بزرگ آن چهار چیز کدام است گفت یکی آنکه چون آدم آفریده شد حق
تعالی ذرات هر که فرزندان او بودند همه از پشت او جدا کرد و انبیا کرد و الست
بربکم همه گفتند که قالوا بلی مگر جمیع کافران هیچ نه گفتند
پس مرا معلوم نیست که آن روز در ارواح مومنان بودم و با کافران
دوم چون وقت زادن فرزند آدم میشود فرشته میگوید الهی بنده تو از
بطن شکم مادر جدا میشود فرمان چیست طغرای سعادت نیکبختی در جبینش بنهم و یا
علامت بدبختی کنیم پس مرا معلوم نیست که از من و نیکبخت نوشته اند یا بدبخت

هم ازین فرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم که السَّعِيدُ فِي بَطْنِ أُمِّهِ
وَالشَّقِيُّ فِي بَطْنِ أُمِّهِ سیوم آنکه چون بنده از دنیا رحلت میکند

خدوق

کلمه بخواند و جان بحق تعالی داد خواجه تربت بکافت و جوانرا در گور در آورد
خواجه را وقت بپیداند و بر سر جوان میگریست و میگفت الهی غریب در بیابان
جان داد تو بروی رحمت کنی جوان از سخن خواجه در خنده شد و خواجه در
حیرت ماند گفت ای جوان هیچ زنده در زندگی خود بگور در نیامده بود و اگر مرده
خنده تو از کجاست جوان گفت ای خواجه نشنیده که ان اولیاء الله لا یموتون
ولکن ینقلبون من دار الی دار یعنی اولیاء خدا نمرده اند ملک از دار
فانی بدار باقی خرامیده اند خواجه چون این معامله دید جوانرا اندر لحد گذارد
و قدم در راه نهاد اما طالبان درست هستند از ذکر و فکر دوست یک لحظه و لمحه خالی
نیستند و از فکرت آن جهان چنان مستغرق هستند بزرگی گوید بیت
جان همه زیرکان آن ریش است زانکه یک مو شود همه بیش است از
بیت ان دو در راه خون شد دل من تا خود بکدام راه بود منزل من حکایت
چنین آورده اند که خواجه بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز را گفتند

که ای خواجه

و از تیغ تیز و از موی باریک اما نیک بختان را بی اندیشه گذرانند و هر که امروز از ایشان
انجمان نگیرند بعد از مردن این همه عقوبتها در پیش وی آیند الهی همه مومنان را
با منی بیچاره از این عقوبتها انجمان روزی گردانی و منی بیچاره را که توفیق دادی تا
تا این کتاب را باخبار پاک و درود کرده دوستان تو جمع آوردم بدین محبان مرا بخشی
بمنه و کرمه باب بیست و هشتم در حکایت شیخ برسیا آورده اند که شیخ
برسیا چگونه کسی بود که از آسمان تا عرش در نظر او هیچ حجاب نبود و مالان
سالها و گوران از اقالیم می آمدند و بر در صومعه او می نشستند تا شیخ
بر ایشان نظری کند همه را صحبت می شد و بمطلوب خود باز می گشتند تا روزی
پادشاه شهر را مهمی پیش آمد و حکم کرد در این شهر هر مردی که باشد باید
بیاید و دو برادر در آن شهر بودند و خواهر جوان داشتند ایشان در فکر شدند که
ما را بر پادشاه باید رفت خواهر را با که بگذاریم ما را بر کسی بستگی نیست
اتفاق کردند که بر شیخ برسیا برویم و التماس کنیم اگر خواهر ما را در اینجا باشد ول

فرشته میگوید الهی بنده تو از دنیا سفر میکند جان او را با ایمان بر آریم و
بابی ایمان کتب فی قلوبهم الایمان که او بنده و از سعادت ایمان
که محروم کرده‌اند چون کار بنوبت بایزید رسد تا هم معامله بنیکی بود و
چهارم آنکه چون قیامت قائم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات
حاضر کنند حق تعالی گوید فریق فی الجنة وفریق فی السعیر
گروهی را بسوی جنت روان کنند و گروهی را بسوی دوزخ بعضی را معلوم نیست
که بکدام جانب روان کنند و بر جز این میگوید که چگونه خوشی میکند فرزند آدم
که چندین چیز در پیش دارد یکی جان دادن دوم خاتمت که در آن دم حیله ابلیس
سیوم گور تنگ و تاریک در شب چهارم سوال منکر و نکیر پنجم سرا که بر دارد و پنجاه
هزار سال روز قیامت که آن روز پیغمبران از بیم نفسی نفسی خواهند طلبید
ششم نامه را بدست راست دهند یا نعوذ بالله منها بدست چپ دهند هفتم
ترازو که از کردار سنجند هشتم گذشتن بر پل صراط که سه هزار سال راه و

نزدیک شد و گفت ای عابد گستاخ دل برصیصا خود را از اقامت رکوع و
سجود باز دارد که دل مرا بغارت بردی دختر در حیرت ماند که این چه میگوید
انگاه او را بجانب خود کشید و با وی زنا کرد و هم چنین چند روز با وی جماع میکرد
تا دختر را حمل پیدا شد شیطان وقت خوش یافت گفت ای برصیصا سالها دعوی
زهد و تقوی و زاهدی چون این فعل تو ظاهر شود خلق ترا چه گویند و از بهر این فعل
حمل چه تدبیر کنی برصیصا نیز در فکر شد که آوازه بزرگی من در اقالیمها رسیده است چون
این افعال من ظاهر شود هر کسی مرا ملامت کند شیطان وقت خوش یافت
و گفت ای برصیصا بهتر از این تدبیر نباشد که این دختر را بکشی تا این فعل تو پوشیده باشد
و دل برصیصا سخن شیطان جای کرد هم در این خیال نیم شب برخاست و کارد برگرفت
و در حجره در آمد دختر در خواب بود که کارد بر حلق او براند و سر ایش جدا
کرده هم در آن حجره دفن کرد بعد از مدتی که برادران باز آمدند خواهر را
در انجا نیافتند چون نزدیک شیخ آمدند که یا شیخ خواهر ما چه شد و گفت نمی

مانعی نشود هر دو برادر پیش پیر بسیار رفتند و گفتند یا شیخ ما را اینجا نباشد

باید رفت و خواهر جوان داریم ما را بر کسی اعتماد نمیشود مگر آنکه در خدمت

شیخ باشد اگر مقامی نزدیک خانقاه توان یافت شود خواهر را بگذاریم شیخ حجره

نزدیک خانقاه اشارت فرمود ایشان خواهر را در اینجا گذاشتند رفتند دختر

در حجره می‌بود تا روزی شیخ پیر بسیار در دل گذرانید که بروم و از حال دختر

دریابم که چگونه می‌باشد برخواست و در حجره آمد دید که آن دختر در نماز است و جمال او

در تابش بس است بیحد دیگر بر جمال او نظر کرد از پرتو جمال او نظر فرو دوانگند چون

شیطان محل وسواس دید گفت ای پیر بسیار چه جمال با کمال دارد و از

چنین دیدار چشم فرو نباید کرد از وسوسه شیطان پیر بسیار بر جمال دختر نظر

انداخت بصد هزار دل عاشق جمال او شد پس ناگهان باز آمد و تکبیر نماز بربست

چون در السبحه هم موی دیگری یاد شد عبید اند که در نماز چه میخواند چون تشهد افتاد هم

چنین باز بخیال جمال او قصد بیرون کرد و بر در حجره آمد و دید که آن بیچاره در نماز است

نزدیک آ

ای برسیا اکنون ایمان باید داد اگر گویی ترا اخلاص کردم گفت اگر توانی خلاص
کن گفت پس روی از قبله بگردان و مرا سجده کن فی الحال برسیا روی از قبله
بگردانید و شیطان را سجده کرد شیطان دشمن قدیم اینجا برفت برسیا جان بداد
و هم ایمان داد پس از چنین دشمن ایمن نباید بود زیرا که آدمی دو دشمن است
یکی دشمن ظاهر است و یکی باطن اگر دشمن ظاهر بر تو دست یابد ترا از حیات دنیا
منقطع کند اما سعادت ایمان بر تو باقی بماند و سعادت شهیدان بر انگیخته کردی
لیکن نعوذ بالله منها اگر دشمن باطن بر تو دست یابد ترا از سعادت ایمان محروم
گرداند و بروز قیامت [illegible] ان دشمن باطن شیطان است که در هر [illegible]
تو دشمن [illegible] باید پس از چنین دشمن حذر باید گرفت و هر روز دو رکعت نماز خود را
بر خود می باید خواند تا در پناه حق تعالی بوده باشی و از دشمنی شیطان ایمن بباید
زیرا که باید [illegible] آدم علیه السلام چه یافت چندان [illegible] که گندم بخورد اند
و از بهشت بیرون کرد تا امروز فرزندان او در محبت دنیا مبتلا گشته اند

در بندگی و طاعت مشغول می بودم اما چنین دانم که او بمرد و برادران
چون این سخن شنیدند گریه کنان بازگشتند شیطان بصورت پیر مردی عابد نزدیک
ایشان آمد گفت ای برادران هیچ میدانید که برصیصا خواهر شما را چه کرده است
گفتند نمیدانیم مگر آنکه میگوید خواهر شما مرده گفت برصیصا حیله کرده و بسبب خواهر شما
عاشق شده بود و چند روز با وی بگذرانید تا او را حمل پیدا شد و از ترس
گرد که مبادا رسوا شوم خواهر شما را بکشت و همدران حجره دفن کرده و از آن شب
که خواهر شما را بکشت من هم مهمان او بودم و خواستم که فریاد کنم اما ترسیدم
که مبادا مرا هم بکشد برادران چون این خبر یافتند کلیدی بیاوردند و در
حجره را گشادند خواهر را بیان درست بیرون آوردند همچنین پیش ملک بردند و شکایت
نمودند ما برادران به بادشاه رفته بودیم و خواهر جوان داشتیم او را بعبادت شیخ برصیصا
کرده بودیم او چنین کار ها کرده است بادشاه فرمود که برصیصا را بردار کشند
چون او را بردار آوردند برصیصا را گفته تا بردار کشند شیطان نزدیک برصیصا آمد گفت

بجا ارسیا

ورد خواند چون منکر و نکیر گویند مَن رَبُّک این ورد را بر خواند بر خود بشارت گردن

نیز دیده دریابد که این همان دشمن قدیم است که در وقت جان دادن

جنگ در ایمان زده بود و بیند که خداوند من آنست که مرا بمیرانید و باز

زنده کند شیطان بسیار و شاء باز گردد حکایت چنین آورده اند که فردای

قیامت فرشتگان از فرمان شنود که میمنه و میسره آراسته کنید و هر یک طایفه را

جوق جوق ایستاده کنند میمنه دست راست عرش و میسره جای چپ عرش باشد

آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان علمهای آتشین از دوزخ بیرون آرید

و علمی به دست شیطان دهید و جمله کفار زیر علم او حاضر آیند و علم آتشین

به دست فرعون دهند جمله دعوی کنندگان زیر علم او باشند و علمی دیگر به دست

قابیل دهند و جمله خونیان زیر علم او باشند و علم شرابخواران به دست ابوجهل

دهند و جمله شرابخواران زیر علم او باشند و علم زانیان [illegible] دهند

و جمله زانیان زیر علم او باشند همچنین هر یک گروهی را زیر علمی جمع کنند

بعد از آن حرکت دیگر اشنو که آن بدبخت با نوع بلا انگیخته بود اگر لطف و
کرم حق تعالی نبودی جمله عالم زیر زمین نا چیز شدی چون حق تعالی جهان را
بر شاخ گاو داشته است بر گاو برفت و گفت ای گاو چرا بار جهان را بر سر خود
داشته اکنون جهان را از سر بینداز و در چرا خوار مشغول شو بمجرد که شیطان گاو را
تلقین کرد گاو فی الحال خواست جهان را از سر بیندازد حق تعالی پشه را
فرمان کرد که در دماغ گاو در آمد و چندان بجنبش در که گاو بیهوش گشت و
بر زمین افتاد چند سال از خود خبر نداشت بعد از آن حق تعالی بلطف خود
گاو را بهوش آورد گاو بر خاست تا در یابد که جهان بی من چگونه قرار یافته
باشد دید که همچنان بر قرار است فرمان آمد که ای گاو تو دانسته بودی که
قیام جهان بر تو است اگر بر تو بودی آسمان را بی ستون معلق که میداشتی
اما چون تو بیفرمانی کردی تا قیامت بار بر سر تو باشد از هیبت آن روز چون
پشه در دماغ داشته است الغرض قصه این لعین بسیار است که در کور [illegible] بخواهد

در آمد

برلب صراط بر بیدو یکان بچه شیطان را بدله بر مومن در دوزخ اندازند و مومنان را
و هب شیطان شمن قدیم رو سیاه شنیع باز کرد الهی بحرمت کرم کریمی خویش
منی شکسته را با جمله مومنان از مکر شیطان در امان خویش داری بحرمته
باب بیست و نهم در فضیلت ماه مبارک رمضان چنین آورده اند که رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که حق تعالی میفرماید که الصوم لی وانا اجزی
به یعنی روزه مراست و اجر روزه داران را من دهم برای مومنان
اجری که حق تعالی بخود اضافت کرده است و در شمار هیچکس نیاید مگر آنکه همچون الله
دیگر حق تعالی را فرشته نیست که بعد ستارگان آسمان چهار دارد و بران
فرشته فرمان شود که اگر از ابتدای عالم تا انتهای عالم آدمیم اگر استغفار
کن آن فرشته در ساعت شمار همه را بگوید بعد فرمان شود که ثواب روزه دار
را شمار کن چند هزار سال بگذرد ثواب یک روزه نتوان شمار کرد و عاجز گردد
گوید که اجر روزه داران بکرم خود اضافت کرده کی باشد که من اش بشمارم

بعده فرمان شنود که ای فرشتگان علمها از بهشت بیرون آرید و علم صدق را

بدست امیر المؤمنین ابوبکر صدیق دهند و جمله عادلان زیر علم او باشند و علم

حیا بدست امیر المؤمنین عثمان دهند و جمله حیاداران زیر علم او باشند و

علم سخاوت بدست امیر المؤمنین علی دهند جمله سخیان زیر علم او باشند و علم

شهادت بدست امیر المؤمنین حمزه دهند و جمله شهیدان زیر علم او باشند و علم

مظلومی بدست امیر المؤمنین حسین دهند و جمله مظلومان زیر علم او باشند

هم چنین در قیامت جمع شوند آنگاه گناهکاران را فرمان شود که هر کس بگروه خود

بپیوست شما چرا بی گروه مانده اید گویند الهی با تقصیر گنده کار ایم از هیچ گروه نه ایم

حق تعالی فرماید شما بگروه مادر آیید بعد از آن حق تعالی نظر رحمت بسوی ایستای

عرش کنند و بگوید هؤلاء في الجنة ولا ابالي وهؤلاء في

النار ولا ابالي یعنی ایشان عرش را در بهشت فرستم و جبار عرش را بدوزخ

فرستم آنگاه فرمان شود ای فرشتگان بجهانیان شیطانرا جمع کنید و گناهکاران را

بخطها

عقوبت نوشته اند هر روز دو ر میگفتند بشایان بهشت میگردانید و فرمان

میشود که ای جبرائیل بر اهل گورستان ندا کن که ای مرده گان خوشی و خورمی

شما را باد که ماه رمضان در جهان رسید و در گور هیچ یکی را عذاب نشود و گور

هر یکی بنورانی مبدل گردد و دیگر چون قیامت قایم شود حق تعالی رمضان

را بصورت خوب بزیر عرش حاضر کند رمضان بیاید و خدا را سجده کند فرمان

شود ای رمضان امروز وقت بخشیدن است کرم و اکرام است بخواه از حضرت

ما هر چه میخواهی گوید الهی بتو معلوم است که ای محمدیان از گور برهنه برخاسته اند

تو از کرم خود برهنگی این انرا بپوشان گردان فرمان شود که ای فرشتگان در بهشت

بروید هر شام هر بنده هفتاد حله بیارید فرشتگان در بهشت رفته هر شام هر بنده هفتاد

حله بیارند چون حله بپوشند باز رمضان گوید الهی بتو معلوم است که این بر سر

برهنه اند حله تاج نیکو نماید الله فرمان شود ای فرشتگان در بهشت بروید هر شام

هر بنده هفتاد تاج بیارید و بپوشانید چون فرشتگان تاج بیارند باز رمضان گوید

بیارم دیگر چون ماه رمضان در جهان آید حق تعالی بفرماید که ای جبرائیل در
بهشت برو و یک قدح شراب طهور برگیر و نزدیک محمد ببر و بگو که یا محمد ماه رمضان
در جهان رسید تو نیز بموافقت امت خود شراب طهور بخور پیغمبر گوید که ای جبرائیل
پیغمبران پیشین چگونه خورم فرمان شود یا محمد اول تو بخور بعد از آن امت ترا
روزی کنم پیغمبر از دست جبرائیل قدح بستاند و قدری بخورد و باز بدست جبرئیل
دهد و گوید ای جبرئیل پیغمبران این شربت که از تو نمی‌شنود آنگاه فرمان شود
که ای جبرئیل بخور در قدح باقی ماند از آن در کوزه تا روزه داران ماه رمضان
بیندازند تا از پیش خ... محمد از آن نزار روزی شود و هرکه را آب طهور روزی شد
او را بدوزخ کاری نیست دیگر چون ماه رمضان در جهان میرسد فرمان میشود
که ای رضوان [illegible] بهشت در بهشت ها باز کن که ماه رمضان در جهان رسید و
مالک دوزخ را فرمان میشود که هفت در دوزخ را بربند چنانکه تا سی روز بهشت
در بهشت گشاده میباشند و صد هزار عاصی جهانی که نام ایشان در دوزخ بود

عقوبت

رمضان داشته اند که امروز از پروردگار چنین عطا یافته اند الغرض چون

نزدیک بهشت رسند رضوان پیش آیند و گویند سلام علیکم طبتم

فادخلوها خالدین یعنی سلامت باد شما را در آمدن بمقام جاوید بهشت

چون قدم هر یکی در بهشت در آید رمضان گوید الوداع الوداع ای محمدیان کی مرا

باز می‌بینم الکنون شما را بر من حاجتی دیگر نماند شما بمقصود ابدی رسیدند پس

مومن را باید که حق این ماه را نیکو نگاه دارد زیرا که روزه در چشم است و روزه در

زبان است و در گوش و روزه در دست و پای است روزه زبان آنست که آنچه ناگفتنی باشد

بگویی و روزه چشم آن است که آنچه نادیدنی است نبینی و روزه گوش آنست که

آنچه ناشنیدنی است نشنوی و روزه دست آنست که آنچه ناگرفتنی باشد نگیری و

روزه پای آنست که بجایی نارفتنی نروی همچنین در هر عضوی روزه است تا بدانی

که از من هیچ روزه در حضرت حق تعالی قبول افتاده است یا نه آورده اند که امیر

المومنین علی رضی الله عنه از نماز عید گشته می آمد که در راه بخانه فاطمه رضی الله

الهی بتو معلوم است که ایشان بیمانه اند و تاج و حله و مرکب خواهند فرمان شود

ای فرشتگان در بهشت بروید بنام هر بنده روزه دار این ماه رمضان را هفتاد هفتاد براق

بیارید چون براقها بیارند و ایشان را سوار گردانید باز رمضان گوید الهی بتو معلوم است ای محمدیان

از گرسنه و تشنه برخاسته اند بکرم خود سیر گردان فرمان شود که ای فرشتگان گاوی که در

بهشتم است او را بقدری خویش پخته گردانیدم آن گاو را پیش محمدیان کشیده بخورانید

آنگاه پیش هر یکی هفتاد هفتاد طبق برارند تا ایشان از طعام سیر کردند بعد

رمضان گوید بار خدایا آنچه از درگاه تو خواستم بکرم خود اجابت کردی اکنون یک التماس

دارم فرمان شود که چه میخواهی گوید الهی مرا فرمان ده تا هر یکی محمدیان [illegible]

در بهشت رسانم فرمان شود ببرد آنگاه فرشتگان را فرمان شود که در دنیا هر مومن هفتاد

هفتاد هزار فرشته [illegible] و بانگ و صلوة فطر [illegible] کنند چون [illegible]

خاتم پیغمبران علیه السلام صد و بیست و چهار هزار پیغمبر در حیرت مانند چو [illegible] این

چه [illegible] است این [illegible] کی [illegible] است که [illegible] این روزه یاد

رمضان [illegible]

بنده آزاد کند چون وقت افطار در آمد انواع طعام پیش رسول و یاران کشیدند

چون از طعام فارغ شدند شصت بنده آزاد کرد رسول دست

به دعا برداشت و بخانه آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در دل گذرانید

که ای علی یک روز ابا و عثمان داشتم چندان خدمت کرد و یکی تو هیچ در خانهٔ تو

نان جوین هم نیست خاطر نگران بخانه آمد فاطمه رضی الله عنها دید که امیر المؤمنین

نگران است گفت یا علی چیست امروز نگرانی یا امیر المؤمنین جواب داد گفت

یا علی نگر از جهت معاش ما نگرانی پس غم مخور که فقر فخر ما با یا هست امیر

المؤمنین هیچ جواب نداد فاطمه را طاقت نماند برخاست و هفت بار گرد سر علی

گردید و گفت یا علی خدای من پیغمبر باید داد اگر خبر من به پیغمبر رسید و روز قیامت

پیغمبر مرا در زنان شوهر را شرمسار کند یا علی مرا طاقت غم تو نماند دست داشت

بگو که چرا غمناک شدی گفت ای فاطمه برادرم عثمان پیغمبر را در خانهٔ خود بخواست

افطار طلبید و بهر قدم ایشان بنده آزاد کرد و انواع طعام پیش آورد

عشره را خبر شد که امیر المؤمنین بیهوش گشته و رسول گفته بود که ای فاطمه اگر
بعد از من علی بیهوش گردد باید که عمامه پیغمبر بر علی نهی پس فاطمه از درج دستار
برآورد و بر سر علی نهاد و امیر المؤمنین علی همان ساعت بهوش آمد فاطمه پرسید
یا علی مرا بگو که بیهوشی از چه بود گفت ای فاطمه چون از نماز عید باز گشتم در دل من
گذشت که ای علی سی روزه ماه رمضان داشتی اما هیچ میدانی که در حضرت او
قبول افتاده است یا نه از آن بیهوش گشتم پاکان خدا جلیل الله در لرزه بودند
من و تو چه باشیم دیگر ماه رمضان بود که امیر المؤمنین عثمان پیغمبر را بجهت افطار
در خانه خود طلب کرد پس رسول الله امروز بخانه من افطار کند رسول نیز همراه او با اصحاب
روان شد امیر المؤمنین عثمان در دل کرد اندیشه که ای عثمان هیچ میدانی که قدم
کدام کس در خانه تو رود که خاک قدم او را عرش حق تعالی بر خود مشرف کرده است
پس تمام عظم شکرانه این قدمها را بجای باید آورد آنگاه در عقب پیغمبر می رفت و قدمها را
شمار میکرد از خانه تا مسجد سه صد و شصت قدم شد بعد فکر کرد که بر هر قدم ...

بهای ازاد

علي بيايد و رسول را با ياران بخانه برد و بر در خانه رسيدند پيغمبر گفت يا علي
اول تو در خانه خود در آيي تا من در آيم امير المؤمنين در خانه در آمد ديد كه
فاطمه سر بسجده برده و بدرگاه حق تعالى التماس و زاري ميكند و ميگويد
كه الهي اگر عثمان پيغمبر را بقوت مالي خود طلبيده بود من بقوت و كرم تو طلبيده
ام اكنون مرا از روي و علي نه منفعل نكني نگرداني امير المؤمنين علي ميديد
ده خواني از عالم غيب فرود آمد و در حجره قرار گرفت امير المؤمنين گفت يا
فاطمه سر بردار كه دعاي تو قبول افتاد فاطمه سر برداشت ده خواني در پيش نهاده
فاطمه خوشحال شد گفت يا علي برو دست بشويان رسول با ياران دست
بشست امير المؤمنين خوانها از حجره بيرون آورد خوردند پيش رسول بيارد
ناگاه از زبان امير المؤمنين برآمد كه يا فاطمه ياران بسيار اند خوان خورد است
چگونه خواهند گنجيد گفت يا علي مگر تو در فلان جنگ با پيغمبر نبودي كه در وادي
بيابان ياران بي آب مانده بودند و گفتند اي رسول الله درين بيابان بي چاره

بخاطر من امد که یکی داماد عثمان است چه چند بن خدمت او و یکی منم که در خانه
من نان جوین هم نیست فاطمه گفت یا علی نمیخواهی که فقر اظهار کنی نیکوتر
از همه پیر و فقر دار رسول را باد و چندان یاران بیار گفت ای فاطمه در خانه تو هیچ
نمی بینم از کجا بیارم گفت یا علی اگر عثمان بقوت مال طلبید من بقوت کرم
آفریدگار خود خواهم طلبید برو و بیار امیر المؤمنین پیش پیغمبر آمده گفت یا رسول الله
آن قدر یاران که بخانه عثمان برده بود بیار و چندان یاران بخانه من بیاید
رسول گفت یا علی من از خانه شما نیکو واقفم این قدر یاران از کجا بیارم گفت
یا رسول الله فاطمه طلبد رسول بخندید گفت یا علی غم چه دارند بگیر و طلب من باز
می کنی انگاه گفت ای بلال یاران و اصحاب مرا خبر کن که [illegible] افطار در خانه
علی حاضر اند چون وقت افطار نزدیک رسید امیر المؤمنین در پیش [illegible]
خانه نظر کرد و هیچ شئی دود هم بر نمی آید گفت ای فاطمه وقت افطار
نزدیک رسیده چه خواهی کرد گفت یا علی برو رسول را بیاور و چندان یاران که طلب کرد

علی یار

فرماید که اگر عثمان قدمهای ترا شمار کرد و بدله هر قدم یکان بنده آزاد کرد
شد علی و فاطمه با فقر دنیا اختیار کرده اند از طرف ایشان فرمان دادیم که
قدمهای ترا شمار کردند از مسجد خانه سیصد و چند قدم شد فرموده ایم که بدله هر قدم
نود و هفتاد هزار عاصی و جافی که نام ایشان در دوزخ به عقوبت نوشته اند
ایشان را آزاد کردانید پس پیغمبر این سخن بشنید و شادمان بخانه آمد و دید که این چه حکمت
بود که ایشان نهار روزه تا ماه رمضان از امت محمد فرض گردانید سبب این بود
که یعنی ای بندگان چون شما در دنیا دوست خود برای مهمان داشتند طلب میکنید پیش
از آن چرخی کنید تا ایشان در خانه خود چیزی نمیخورند و میدانند که دوست در خانه
خود برای ما مهیا کرده است پس ما هم بکرم خود در حق شما گفته ایم یحبهم
و یحبونه یعنی شما دوست ما و ما دوست شما چنانچه امروز مهمان میکنید بکرم
خود نوید شما میدهیم که از برای شما مهمان خانه بهشت مهیا کرده ام هر روزی
نهار ماه رمضان گرسنه ماند نعمتهای بهشت یابد نوید برای بندگان چون

خواهیم داد که آب درین وادی نمی نماید رسول گفت در قدح آب کرده بیارید

یاران رفتند و تفحص کرده آب در قدح آوردند رسول هر پنج انگشت در ان

قدح کرد از هر یک انگشت مبارک چشمه آب روان شد که یاران همه سیراب شدند

و جانوران خوردند و مشکهای آب پر کرده گرفتند یا علی این خوان را پیش رسول

ببر و بگو که یا رسول الله فاطمه تو میگوید که هر دو دست مبارک در خوان کنید

دیگر رسیده ان قدر وسیع شود که تمام یاران بگیرند و طعام بخورند امیر المومنین

خوان را برداشت و پیش رسول آورد و التماس فاطمه بگفت پیغمبر دست مبارک در خوان

نهاد و قدرت مولی آن قدر وسیع شد که تمام یاران نعمت الجنان بخوردند بعد از

فراغ طعام ... جبرئیل بیامد و در پایان مجلس ایستاده شد پیغمبر دید جبرئیل

در پایان مجلس ... گفت یا اخی چرا پایان مجلس ایستاده ای گفت

یا رسول الله ... خادم سر اهل نبوتم و از جهت علی و فاطمه مژده بشارت

... ترا آورده ام تا دل مبارک ترا شاد گردانم یا رسول الله حق تعالی

فرمایه

آمنا وصدقنا کعبه در عرصات حاضر آید و بگوید الهی از تو میخواهم که از
ابتدای عالم تا انتهای عالم هر که بزیارت من رسیده است امروز او را بمن
بخش فرمان شود بخشیدم پس چندین [illegible] از مردان و زنان خود را در سراپرده کعبه
کعبه بیاویزند و آنگاه کعبه در هوا شود و از پل صراط و از جمله انبیای بگذرد و
بدار السلام برساند پس ای مؤمن اگر توانی در عظمت این چنین خانه شفیع آری
چنانکه خواجه حاتم اصم را روزی آرزوی خانه کعبه شد بر زن خود آشکار کرد
من بخانه کعبه میروم بگو که تا آمدن من در رفتن ترا چه قدر نفقه کنم زن عارفه
حق تعالی بود گفت ای خواجه مرا بگو تا چند گاه زنده خواهم ماند گفت من
از حیات و ممات تو نه آگاهم تا کی باشی و کجا میری زن گفت ای خواجه کسی
حیات و ممات من میداند او بکفیل رزق من است تا زنده ام مرا بی رزق
نخواهد داشت خواجه چون از زن این سخن بشنید دلخوش شد و رخ سوی کعبه نهاد و رفت
تا روزی جوانی را در بیابان دید که لبیک گویان تنها میرفت و هیچ زاد و

شما کلمه توحید بصدق دل میگوئید بهشت خود بشما روزی کردیم اما از شر تا قدم
بگناه آلوده آید ما بکرم خود حج کردیم گرسنگی و تشنگی رمضان را در میان آوردیم تا
گناه شما را ناچیز گرداند و از آتش دوزخ رسته شوید الهی توفیق روزه های
ماه رمضان منی بیچاره را با جمله مومنان روزی گردانی بمنه و کرمه یا
سی ام در فضیلت حج خانه کعبه آورده اند که مومن را باید تا زنده باشد نیت زیارت
خانه کعبه از دل فراموش نکند زیرا که مومن را حج کردن فرض است و آن خانه را
خدای تعالی بخود اضافت کرده است و مومنان را بسوی او میخوانند و هر که بدان
خانه رسد ایمن شود یعنی روز قیامت او را امان دهند و از عذاب دوزخ
رسته باشد و هر بار نفسش بکعبه هشتاد هزار حاجی بکعبه میرسد و اگر از بنیادکم میشوند
فرشتگان از فرمان ... شود که بجای ایشان شما بروید و حج کنید و ثواب امت محمد را بدهید
در این ... از بهر اهل و عیال خود ترسیده اند ... از برکت و عظمت آن خانه ببخشید
بلکه ... مردان و زنان ... و ... ایشان ... میکردند دیگر فردا در قیامت

الله در جنبش در آمد گفت ای گوینده نام الله بار دیگر بگو گفت چیزی بده

نام در میان آر تا باز گویم گفت آن قدر شتران و گوسفندان که داشتم

همه را بتو دادم تا نام خدای خود بشنوم جبرائیل باز گفت یا الله خلیل ابراهیم

شوق زیاده شد گفت ای گوینده نام الله بار دیگر بگو گفت آنچه شتران و گوسفند

در ملک داشتی بمن دادی اکنون چه داری که بهره نام در میان آری گفت

آنچه در ملک دارم بتو داده ام تا نام خدای خود بشنوم جبرئیل گفت یا الله خلیل

ابراهیم مست نام الله شده گفت ای گوینده نام بار دیگر بگو گفت آنچه

در ملک داشتی بمن دادی اکنون چه داری که بهره نام در میان آری گفت

جان در تن دارم آن را در باختم تا نام خدای تعالی خود بشنودم جبرائیل گفت

مرحبا مرحبا خوشی و خرمی بر جان تو باد که من جبرائیلم و از بهر امتحان

بر تو آمدم تا بار سیوم جان و مال در باختی دیگر چون نمرود علیه اللعنة دستور داد که

ابراهیم را در غل و زنجیر کشیده و در منجنیق نهاده و در میان آتش [illegible] تا وقت [illegible]

راحله با خود ندارد گفت ای جوان کجا میروی گفت در خانهٔ دوست میروم گفت
بر تو هیچ علاقه و راه نمی بینم چگونه خواهی رفت گفت ای خواجه افرینندهٔ کار
که بقدرت خود آسمانها را بی علاقه می دارد همچون میتواند بندهٔ را بخانهٔ خویش
رساند این بگفت و جوان از قافله جدا شد آن روز که خواجه در کعبه رسید جوان
را پیش از همه در طواف دید خواجه بجانب جوان نگاه می کرد جوان گفت ای
خواجه چه می بینی که حق تعالی وحوش و طیور بیابان را بی رزق نمی دارد بندهٔ خود را
کی بی رزق خواهد داشت بیت از لطف اوست در دل حاجی هوای حج
ورنی که را مجال که در حج سفر کند اما طالبان مولا که هستند جان و تن خود را
در راه رضای او در باخته اند و رضای او حاصل کرده اند چنانکه مهتر ابراهیم
علیه السلام چون از عمارت خانهٔ کعبه فارغ شد جبرائیل گفت الهی مرا فرمان
ده تا مهتر ابراهیم را در محبت تو بیازمایم که با تو چگونه دوستی دارد فرمان شد
برو بیازمائی جبرائیل در سواد کعبه بیامد گفت یا الله مهتر ابراهیم از شنیدن نام

الله

او را قربانی کن گفت الهی جگر گوشهٔ من اسماعیل است او را دوست
میدارم او را قربانی کنم چون را ... فی الحال از خواب بیدار شد و در خانه
آمد گفت ای هاجره سر و جامهٔ فرزندم اسماعیل را بشوی که من او را
بخانهٔ دوست ببرم هاجره برخاست و سر و جامهٔ اسماعیل را بشست و هم عطر بوی را
مادر بدست خود بیاراست و گفت الهی چنانچه مادر و پدر از لطف بر فرزندان
مهربان کرده ای چو پسر من برابر پدر مهر بود بتو می سپارم که سلامت
باز رسانی هم از بین بود که مهتر اسماعیل را از زیر کارد خلاصی دادند
مادر زنده بود و بر امیر المؤمنین حسین کارد روان شد مادر زنده نبود تا
بداند چه حیات مادر و پدر بر سر فرزندان نعمتی عظیم است القصه ابراهیم علیه السلام
در آمد کارد و رسن بگرفت هاجره گفت ای پیغمبر خدا کارد و رسن چرا میبری
گفت ای هاجره مرا کردی است در خانهٔ خود طلبیده و ... گوسفند است آید
از بهر اسماعیل من گوسفندی دهد تا بدین رسن بربندم و بیارم گفت این رسن

التماس کردند که الهی مرا در آسمان دنیا فرست تا تماشای بنی آدم کنم
که نمرود با وی چه میکند و مهتر جبرائیل گفت الهی بر منجنیق نهاده وقت نیکست
اگر فرمان شود بروم و یاری او کنم فرمان شد برو مهتر جبرائیل نزدیک مهتر
ابراهیم آمد گفت ای ابراهیم در آتش نمرود باید رفت اگر بگویی ترا یاری
دهم گفت ای جبرائیل از عرش تا ثری جمله مخلوقات عاجز است پس عاجزی
از عاجز چه یاری خواهم از احوال من خدای من مطلع است چه حاجت است
از تو یاری خواهم در ساعت جمله فرشتگان مهتر ابراهیم را انصاف گفتند
دیگر چون خانه کعبه تمام کرد در بستر خود خوابیده بود که در خواب ندا آمد ای ابراهیم علیه السلام
خانه کعبه را تمام کردی شکرانه این خانه چه کردی چون ماهی بیدار از خواب بیدار شد
و سیصد و شصت گوسفند قربانی کرد و بخلق خدا داد و روز دیگر در خواب همچنین شنود
که ابراهیم ... قربانی ... بیست و سیصد و شصت گوسفند شتر کرد و بخلق
خدا داد روز دیگر در خواب بشنود که ای ابراهیم هر که را غیر از ... بیشتر است

که چنین کند گفت مگر تو شیطانی که مرا از راه میبری ای ملعون اگر بفرمان حق
تعالی خون من بریزی و زهی مبارک خون من که در راه حق تعالی ریخته شود الغرض
پدر را بانگ زد که ای پدر مردی مرا تشویش میدهد گفت ای جان پدر سنگ برزن
تا باز ماند تا امروز آن سنت در میان فرزندان آدم مانده است که چون بدان
محل میرسند سنگ میاندازند الغرض چون بمقام قربانی رسیدند حضرت ابراهیم رو
بسوی قبله ایستاده شد و گفت ای پسر مرا در خواب نمودند که ترا در راه حق تعالی
قربانی کنم اگر اسمعیل خورد بود اما جواب عالی همت داد و گفت ای پدر تو پیغمبر
خدای و خواب پیغمبران دروغ نباشد و لیکن آنچه ترا فرموده اند و ان شاء
الله مرا یکی از صابران بینی و ای پدر یک جان چه باشد اگر مرا هفتاد هزار جان باشد
همه را بیک بار فدای نام حق تعالی کنم ای پدر در قربانی کردن من تقصیر مکنی
تا جهان باشد فخر تو و فخر من باشد زهی پدر و پسر که در خوف و فرمان خدا تعالی پدر را از
پسر خاصیت از ید اما چون حضرت ابراهیم پسر را در راه حق حبیب و جلال کرد تا شکر حق تعالی آورد

بهر چه می بری کارد چرا می بری گفت اگر گوسفند آورده شود و به این کار و بسمل کرده
بیارم سبحان الله آنچه حق تعالی خواهد کرد پیش از آن بر زبان پیغمبر ابراهیم
گویانید الغرض ابراهیم علیه السلام کارد و رسن بستاد و با پسر روان شد شیطان
نزدیک هاجره آمد گفت ای هاجره هیچ میدانی که ابراهیم پسر ترا کجا می برد گفت
نمیدانم مگر آنکه مرا گفته است که در خانه دوستی می برم گفت بر تو حیله کرده است
آنا همین رسن دست و پای او را ببندد و کارد بر حلق براند گفت او پسر را چرا
دوست میدارد چرا بکشد گفت خدای تعالی فرموده است هر چه حکم کند گفت
ای ملعون مگر تو شیطانی ای بدبخت اگر بفرمان حق تعالی چنین کند زهی سعادت
خون پسر من که در راه حق تعالی ریخته گردد شیطان دید که بر مادر نگیرد و رفت
خبر به پسر اسماعیل آورد که او خورد است از خون ریختن خواهد ترسید نزدیک اسماعیل
آمد گفت ای اسماعیل پدر ترا پدر کجا میبرد از این زمان خون ترا خواهد ریخت
گفت پدر در حق من مشفق است چرا خون من ریزد گفت حق تعالی فرموده است

که چنین

در کار حق تعالی تقصیر کرده یا نه ای پدر یاران هم جنس من که بوده‌اند همه را
سلام من برسانی الغرض ابراهیم بکفت بسم الله و کارد در کلوی پسر نهاد و براند
و کفت الله اکبر هرچند که زور میکرد ذره بریدن نیافت از روی سنگ
رفت و کارد را تیز کرده باز براند کارد هیچ نبرید کرت دوم تیز کرده باز براند هیچ
پوست هم بریده نمیشود از غصه کارد را بر زمین زد کارد بزبان آمد کفت الغیاث
الغیاث یا ابراهیم تو میکوئی ببر و رحمان میکوید مبر من کفته تو کنم یا کفته رحمان کنم
همان ساعت حضرت جبرئیل گوسفندی فربه بیاورد و کفت یا خلیل الله راست
کردی خود را آنچه دیدی از برو در کار خود تا بدل اسماعیل تو گوسفند کشتار
و فرمان میشود که تا قیامت قربان کنم که هیچ بجا آرند و میوا نفقت فرزند تو
قربانی کنند ابراهیم چون فدا دید شادمان شد یعنی هم پسر امان یافت و هم
رضای حق تعالی حاصل شد و مسلمانان و ... شده بشارت میکردند ابراهیم گوسفند را
قربانی کرده و با کام دل و شادمان باز کفت و بخانه بیامد رضی الله عنه

آنگاه پسر گفت ای پدر چند وصیت دارم گفت ای جان بگو که چه میگویی گفت

یکی آنکه چون از قربانی من فارغ شوی و در خانه روی خدمت من بمادرم

برسانی و بگویی که ای مادر من نتوانستم که ترا سفر قیامت پیش آمده و اگر نه دلجویی ترا

کردمی آمدم و در دل من بود که خدمت ترا بسیار خواهم کرد اما چه توان کرد تقدیر

چنین بود پس بقضای حق تعالی راضی باید بود نخواهم که از بهر من گریه و ندامت

کنی که فردا قیامت شرمنده حق تعالی شوی دیگر ای پدر هرگاه که از جهت من یادم

را گران بینی از وعدهای حق تعالی خبر دهی که او بمقصود ابدی رسید تو نیز صبر کن تا

بران مقصود رسی [illegible] دنیا سرای فانیست و همه را بسوی حق تعالی رفتنی است دیگر ای

پدر جان دادن بخنجر دشوار است باید که دست و پای من بربندی میباید که در وقت

جان دادن دست و پای زنم و سرشک خون من بجامه مبارک تو رسد چون بحیات

دل پاک شما از ما بوده نگشت بعده مردن چرا جامه شما آلوده گردد و ای پدر باید

که چشمان من بربندی که باشد تا ترحم بر نشود و در کارد راندن اهمال نشود

در حال حق تعالی

بگویند که نصیب آینده که خدای حسن میشوی و درهم چنین بنشین زن امام

حسن برفت و گفت ای کدبانو چه غافل نشسته که نصیب آینده که خدای

حسن میشوی و چه تدبیر کنی کدبانو چون این خبر شنید دلگیر و پریشان گشت جعده

گفت اکنون من با تو دوستی میکنم و یک چیزی بتو میدهم اگر تو او را در شکم

حسن اندازی بعد از این در عمر خود بزن دیگر میل نکند آن نادان بدین

فریب مغرور شد و غلوله زهر از وی بگرفت و یک دامن زر باو داد و آن

روز امیر المومنین روزه دار بود و آفتاب بغروب شتافت در وقت افطار

زهر را در قدح تعبیه کرد و بدست امیر المومنین داد بمجرد خوردن زهر در کارش

و هفتاد پرکاله از جگر مبارکش بیفتاد و خون از حلق می رفت آنگاه گفت

برادرم حسین را بنشین من بخوانید امیر المومنین بیامد و حال برادر چنین

دید در گریه شد و گفت ای برادر این غدر و مکر با تو که کرد گفت ای برادر

بیا کنار من گیر و من از آن ظالمان نیستم که غمازی کنم آنچه حکم حق تعالی بود

کو بسر کسی بیاید بدان ساعت دید که پور و پیر با گوسپند قربانی کرده چنانچه پس از آن

حضرت ابراهیم گفته بود جهان روشن شد و حضرت ابراهیم قصه گذشته را اظهار نمود و

گفت ای مهتر برادر من شیطان لعین از این گفته بود چون شنیدم که فرمان حق تعالی

صبر کردم و از فریب کار تقدس و تعالی بر صبر من رحم کرده و فرزند مرا از کارد خلاصی داد

و سلامت بمن باز رسانید الحق حضرت اسماعیل علیه السلام منی بیچاره را با جمله مؤمنان

از مردان و زنان زیارت خانه کعبه روزی گردانی بمنه و کرمه و در قتل امیر

المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنه چنین آورده اند که چون معاویه

نماند خلافت بر یزید پلید بد بخت رسید و در خاطر آن بدبخت افتاد که حسن و حسین را یکبار

از میان دور کند و خود بیک جهت کارش تمام کند تا عورتی را آن مکاره خانه و

ساحره همیشه نام و در مدینه بود او را طلب کرد و هزار دینار زر سرخ باو داد و بر

بیکبار بکاشت تلک ایشان انگشت همیشه در خانه آمد و شد و ... زهر بیار داد و در یک

... کرد ... بنوازند و هر کسی بپرسد ... دف و نقاره ... می نوازند

آغاز کرد که ای پسر من چندین رنج و مشقت کشیدم و خلافت بر خود آوردم
همه از برای تو کردم اکنون ای پسر هیچ آرزوئی و رغبت در دل داری مرا
بگوئی تا آن را بتو رسانم گفت ای عبد الله زنی دارد که بجمال او هیچ زنی
درین شهر نیست آرزوی من آنست که او از من باشد تا روزی معاویه عبد الله
را در خانه خود طلب کرد و گفت ای عبد الله تو پسر عم منی میخواهم که در
حق تو احسان و لطف کنم و دختر خود را بتو بدهم و ولایت مصر بتو ارزانی کنم
عبد الله را ازین خبرها فریفته کرد و از راه برد عبد الله راضی شد تا روزی
دیگر عبد الله را بخواند و گفت ای عبد الله دختر من میگوید که عبد الله زن با جمال
دارد و من جمال ندارم اگر او را بگذارد من عبد الله را قبول کنم عبد الله از رغبت
ملک و نعمت شد چو بود فی الحال زن را طلاق داد روزی معاویه گفت ای عبد الله
دختر من ترا قبول نمیکند و میگوید که عبد الله زن با جمال را طلاق داد از برای
ملک مصر طلاق داد چون ملک مصر که از دست وی برود مرا نیز طلاق دهد عبد الله

بدان جهت است اکنون وصیت من با این است که دست شفقت از سر فرزندان

من باز نداری که یتیمان شکسته دل نباشند و بعد از نقل من مرا در روضه جد

من دفن کنی تا از برکت او حق تعالی بر من رحمت کند انگاه سختی چند بگفت و جان

بحق تعالی داد و شوری در مدینه افتاد گویا قیامت قائم شد انگاه درجنازه کردند

یک پایه امیر المومنین حسین گرفت و یک پایه محمد حنفیه کوفی رحمة الله علیه

گرفت و میخواستند که در روضه رسول برند یزید پلید بدبخت بر امیر مدینه گفته فرستاد

که نخواهم حسن را اندرون روضه گذاری انگاه کسان امیر در آمدند و منع

کردند که ما را فرمان یزید چنین است امیر المومنین حسین خواست با ایشان جنگ کند

عبد الله مسعود دست بگرفت و گفت ای اولاد رسول دشمنان قصد کشتن شما

کرده اند مباید که آفتی پدید آید ابا حسن را هرجا که دفن خواهیم کرد حق تعالی بجوی

نصیب خواهد شد انگاه بگورستان غریبان دفن کردند دیگر گفت که عداوت

بر امیر المومنین حسین آمد واقعه هم از سبب زن بود که روزی معاویه بر سر

اغار

تو دادهم پسر که دانی مرا بس گفت اگر ملک دنیا می خواهی یزید بن معاویه را
بخواه و اگر جاه می خواهی قاسم بن عباس را بخواه اگر ملک آخرت میخواهی امام
حسین بن علی را بخواه زن گفت من حسین بن علی را خواستم تا طمع دیگران
از من بریده شود و من در خاندان محمد مصطفی در آیم موسی اشعری بازگشت
و بپیش معاویه آمد و گفت او حسین را خواست معاویه گفت ای موسی من از عبد الله
بحیله رها کرده بودم و تو رفتی و در ساعت کار را زیر و زبر کرده آمدی یزید
لعین چون این سخن شنید سوگند خورد که هرگاه مرا ملک بدست آید دمار از نام تا سر حسین را
نیارم آخر چنان کرد و رسول خدا ایشان را بر خود خصم گردانید و او بدبخت که ایشان کشت
اما حکم خدا تعالی چنین رفته بود و بدان پیوسته تا روزی معاویه بخدمت پیغمبر آمد
پیغمبر گفت ای معاویه از تو فرزندی حاصل شود که او کشنده حسن و حسین من
باشد معاویه گفت یا رسول الله من در جهان هیچ فرزندی ندارم و بعد از این
نیز سوگند میخورم که تزویج با عورت نکنم تا مرا فرزندی حاصل نشود که با فرزندان

چون این سخن بشنید خاطر نگران بخانه و غمناک باز گشت بعد ازان معاویه
موسی اشعری را طلب کرد که او مردی عالم و پارسا بود گفت ای موسی
ترا بهر ازین خوانده‌ام که برزن عبد الله بروی و او را بهر یزید من بخواهی موسی
بسوی زن روان شد در اثناء راه قاسم بن عباس ملاقات کرد و گفت ای موسی
کجا میروی گفت بپیغام یزید برزن عبد الله میبرم گفت اگر او را قبول نکند
پیغام من بگوی چون بیشتر رفت امیر المومنین حسین ملاقات کرد گفت ای موسی
کجا میروی گفت میروم تا پیغام یزید برزن عبد الله رسانم و پیغام قاسم
بن عباس گفت اگر زن ترا قبول نکند پیغام من بگوئی الغرض چون موسی اشعری
نزدیک زن رفت بر جمال او نظر کرد خود هم فریفته جمال او شد گفت ای عورت
هر چهار پیغام آورده‌ام گفت هر چهار بگو گفت اول از خود بعد ازان از یزید
بن معاویه و بعد ازان از قاسم بن عباس و بعد ازان حسین بن علی گفت
ای موسی تو پیری و من جوان با تو راست نیاید باقی معاملت آن هر سه کس راست

از حق تعالی رخصت خواستند که الهی ما را فرمان ده تا بر پیغمبر مبارکباد گوییم
انگاه همه بر جبرائیل با فرشتگان بیامدند و پیغمبر را مبارکباد گفتند و دیگر فرشته که بر بازوی
جبرائیل نشسته بود گفت بر بازوی او سوخته است پیغمبر گفت یا جبرائیل حکمت چیست که بازوی
این فرشته سوخته است گفت یا رسول الله در جمیع عمر خود یکبار چیزی در امر حق تعالی تقصیر کرده
بود اندرین تقصیر بازوی این سوخته است امروز از حق تعالی التماس کرده ام که
تا ترا مبارکباد گفته و فرمان چنین شود که یا محمد هر دو حسین را بر بازوی این فرشته فرو
آر تا از برکت حسین بازوی این فرشته نیکو شود آنحضرت هر دو دست مبارک امیرالمومنین
حسین را بر بازوی آن فرشته فرود آورد فی الحال بازوی آن فرشته نیکو شد و فرشته بر هوا
رفت و دل پیغمبر خوشحال شد که از برکت فرزند من فرشته نیکو شد جبرائیل گفت
یا رسول الله این فرشته در هوا رفت با چندین کرت در دنیا آید چه کسی فرشته
ترا گفته این فرشته گویند که مرا فرا گرفته اکنون مرا در آسمان و دنیا فرستاد تا
ماتم او برا زنم پیغمبر چون این خبر شنید ناخوش گشت و بکا کرد روزی پیغمبر صلی الله

تو چنین کند تا شبی معاویه در خواب بود که حاجت بول شد برخاست و بول کرد
به دیوار استنجا کردن گرفت کژدم سر آلت را نیش زد که از آن درد معاویه قرار
نداشت و بر حکیمان رفت حکیمان گفتند که با عورت نزدیکی کن تا زهر آلت ریخته
گردد و نیکو شود معاویه در خانه آمد و با مادر یزید نزدیکی کرد همان ساعت یزید
بدبخت در شکم مادر قرار گرفت تا بدانی که حکم حق تعالی بنفاذ رسید نیست و بدوستان
بلاها نصیب کسی نیست و پیغمبر ما نزدیک تر و دوست تر همه آفرینش نزد حق تعالی بود
و در دنیا خوشی دلی کم داشت زیرا که چه رنجها از کفار بر تن مبارکش رسید و مومن را
در متابعت پیغمبر در دنیا خوشدل نباید بود و سخن بر این بلاها که نصیب پیغمبر ما
بوده اند چند کرت دل مبارک خوشحال میشدند و باز ناخوشی بدل میکردند اول آنکه
چون امیر المومنین حسین تولد شد پیغمبر را خبر کردند چه یا رسول الله در خانه فاطمه
تو پسر شد پیغمبر از خوشی برخاست و در خانه فاطمه آمد و امیر المومنین حسین را در کنار
گرفت و در گوشش راست بانگ نماز گفت و در گوش چپ قامت گفت جبرئیل علیه السلام

در حق بقا

حالت حسنین را غمناک دید گفت یا رسول الله امروز روز عید است و جامه

حسن و حسین کهنه در مسکین زاده اند اینها جامه نو می خواهند از جهت ایشان دل

قرار نمی آید و آب در دیده مبارکم پیغمبر گفت برخیز و در حجره خود برو [illegible]

[illegible] بیار گفت یا رسول الله در حجره من چیزی نیست گفتند برو که مرا

جبرائیل خبر آورده است فاطمه رضی الله عنها برخاست و در حجره خود رفت و طبقی

سیمین دید که از رنگ یاقوت سرخ بود و دو حله در آن نهاده از آنجا برگرفت

و پیش پیغمبر آورد آنحضرت یکی به حسن داد و یکی به حسین داد باز ایشان گفتند که

ما را جامه های رنگین می باید پیغمبر گفت ای فاطمه برخیز قدح آب بیار فاطمه

برخاست و قدح آب آورد پیغمبر برد و حله را در آب انداخت و از حسن پرسید

که رنگ چه رنگی می باید گفت سرخ می باید سرخ بر آورد و از حسین پرسید و برد و سبز [illegible]

جامه ها سبز [illegible] پیغمبر [illegible] نمود [illegible] پیغمبر خوشحال می شدند و

جبرائیل [illegible] پیغمبر دید که جبرائیل سر می جنباند گفت یا اخی

علیه السلم نشسته بود و امیر المؤمنین حسین در کنار پیغمبر بود که جبرائیل بیامد امر الهی

حسین جبرائیل را بدید از کنار پیغمبر برخاست و در کنار جبرائیل رفت و هر زمان در

آغوش جبرائیل میبود جبرائیل گفت یا رسول الله حسین در آغوش من چه میکند

گفت یا جبرائیل صغیر است بصورت دحیه کلبی می آیی و هر بار که دحیه کلبی

بر من می آید از برای حسین چیزی می آرد جبرائیل گفت پس من هم بروم و

برای حسین چیزی می آرم پس جبرائیل برفت و از حضرت حق تعالی التماس کرد و از بهشت

انار بیاورد و زرد و سبز امیر المؤمنین حسین داد و امیر المؤمنین انار میخورد و دل پیغمبر

خوشحال میبود جبرائیل گفت یا رسول الله حسین را دوست میداری گفت یا اخی

اولاد ما و کباد دنیا را شکسته سبز زرد کردی امیر المؤمنین بسته بود و میخواست خط او را بطلوبی

مبارکش مینمود گفت یا رسول الله روزی باشد در زمین کربلا بر این خط مطهر

رود پیغمبر چون این خبر بشنید ناخوش گشت دیگر روزی پیغمبر از نماز دعیه باز گشت

و در خانه فاطمه آمد و دید که فاطمه غمناک نشسته است و در دل میگرید گفت ای فاطمه

امیر المؤمنین نامه را بخواند و در خشم آمد و گفت من در هیبت او
چگونه در آیم که یزید از اهل نار است هم در این میان بازگشت و بی دیگر بر ولید
عتاب کرد که هر گاه این نامه بتو رسد چنان کنی که سر حسین را بمن
فرستی ولید بر بن عتاب بکرد و حیله شد که حسین را در هلاکت افکند
امیر المؤمنین گفت در تدبیر کشتن من چه شدی که یزید از اهل
نار است و جد من مرا خبر کرده است و ولید گفت شما را این شهر باید گذاشت
همه ران میان گشتن و ی از کوفه نیز امیر المؤمنین شنید که حسین چنان کند
که بر پا بیاید از دل و جان با وی یاری دهیم امیر المؤمنین نامه را بخواند
و نزدیک جده ام سلمه بیامد و گفت ای مادر بحق من چه جواب می
دهی که دشمنان قصد کشتن من کرده اند اگر مصلحت بینی بگو که
روم ام سلمه چون خبر شنید در حجره خود رفت و یک شیشه بیرون آورد و در آن
شیشه نگاه کرد و چندان بگریست که بیهوش شد بعد از ساعتی

برادرم مي بيني گفت يا رسول الله اين جامه سبز كه در تن حسن بيني از
خوردن زهر جمله اندام سبز گردد و اين جامه سرخ كه مي بيني از خون حلق
اندام حسين گردد پيغمبر چون اين خبر بشنيد ناخوش گشت و گفت اي
جبرائيل كشندگان حسن و حسين من چه باشند گفت امتان تو گفت من
حيات باشم يا نه گفت نه گفت ياران من ابوبكر و عمر و عثمان باشند گفت
نه يا در ايشان باشند گفت نه گفت پس ماتم فرزندان من كه دارد گفت
جانوران بيابان و مرغان هوا ماتم دارند و هر سال كه عاشورا آيد ايمان
و فا دار تو او ده و دار تو و ماتم كنند پيغمبر چون اين سخن بشنيد بغايت نا
خوش گشت الغرض چون معاويه در جهان نماند خلافت به يزيد پليد بخت
رسيد و آن بدبخت بجاي پدر امير شد و نامه به وليد عتاب كرد كه هر گاه
اين نامه بتو رسد حسين را در بيعت من بخوان وليد نامه بر دست
گرفت و امير المؤمنين در مجلس نشسته بود كه نامه را پيش ان نهاد

امير المؤمنين

رفت و تربت را در کنار گرفت و گفت ای پدر من محمد نبی چگونه امتان
تو قصد کشتن من کرده اند و از تو شرم نمیدارند بعد از آن رفت و بخواب رفت و
جمال جهان آرای پیغمبر را دید که با جماعتی از کروبیان جبرائیل و میکائیل
و اسرافیل و عزرائیل حاضر بودند آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیرالمؤمنین
در کنار گرفت و گفت ای جگر گوشه من امت دشمنان شده و قصد تو نموده
کرده اند و فردا از قیامت شفاعت من ایشان را نصیب نیست و ترا نزد حق
درجه ایست بدان درجه برسی و ای فرزند مانده تو بشهادت نزدیکی بمرتبه
شهادت برسی ای جگر گوشه من بهشت از بهر این لوا داشته ام پدر خواهی
تشنه انتظار آمدن تو میکشم آنگاه پیغمبر دست بدعا برداشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم اعط الحسین صبرا
واعظم اجرا یعنی ای حسین مراد رسیدنت را و در صبر کردن ثواب بسیار
روزی کردان آنگاه امیرالمؤمنین حسین از خواب بیدار شد و با اهل بیت این خواب

بهوش آمد امیر المؤمنین حسین گفت ای مادر چه دیدی که چندین گریستی

گفت ای فرزند تو خورد سال بودی و روزی پیغمبر ترا در کنار گرفته بود

که ناگاه جبرائیل آمد و پیغمبر ترا بمن داد خود تا جبرائیل مشغول شد و چون از جبرائیل

فارغ گشت باز ترا در کنار گرفت و بر سر و بر روی تو بوسه میداد جبرائیل

گفت یا رسول الله این فرزند را دوست میداری گفت بلی اخی دوست میدارم

گفت یا رسول الله امتان تو سر این فرزند ترا چنان جدا کنند که گوسفند

را در روی زمین که حسین کشته خواهد شد اگر گوئی خاک آن زمین را بیارم پس

جبرائیل برفت و از خاک کربلا مشت خاک بیاورد و گفت یا رسول الله

این خاک در شیشه بدار هر روز میدید باشند هرگاه که این خاک برنگ

گردد بدانید که شهید شدن حسین نزدیک رسیده پس محمد مصطفی این خاک را

بمن داد و گفت در حجره خود نگاه دار امروز دیدم که برنگ خون گشته از آن

گریستم و بیهوش شدم امیر المؤمنین چون این سخن شنید گریبان بدرید و نعره بزد

رفت

میاید الغرض بر جمله که ازان مقام روان میشدند باز خود را همان جای
دیدند هم چنین هفت شبانروز گرسنگی و تشنگی گذرانیدند و خلق از صغیر و
کبیر بی آب هلاک میشدند و عمر سعید نام مردی بر آب فرات بود بر امیر المومنین
گفته فرستاد که فرمان یزید با ما چنین است که بچیزی دیگر مشغول نگردی تا اگر
سر حسین را بر من نفرستی امیر المؤمنین گفت مگر شما نمیدانید که من کیستم و جد
من و مادر و پدر من کیست گفتند میدانیم که جد تو محمد مصطفی و پدر علی مرتضی
و مادر تو فاطمه زهرا است گفت اگر میدانید چرا با من چنین میکنید فردا
در حضرت حق تعالی چه جواب دهید و بر روی جد من چگونه خواهید نگریست
گفتند ای حسین امروز از تشنگی باک نداریم و میخواهیم که ترا در بیعت خود در
آریم گفت وای بر شما یاد ندارید که پیغمبر مصطفی بفرمان تعالی در آیه اگر این
اندیشه دارید به بغداد بروم که بدین اندیشه نرسید اما شما را میگویم که مرا راه دهید
تا بشهر مسلمانان روم و اگر راه نمیدهید آب دهید تا اهل و عیال من هلاک نشوند

بگفت همه در آتش نشستند زیرا که همین یک فرزند از زیاد و کار پیغمبر تازه بود و هم حسین
کوفیان نامه دیگر فرستادند که حسین را بیایند امیر المومنین حسین مسلم
بن عقیل را بکوفه فرستاد یزید لعین را خبر شد عبید الله زیاد در آن ایام زد و کرد تا
مسلم بن عقیل را با پسران او بگرفت و هلاک گردانید امیر المومنین را خبر شد ناگاه
خود با اهل بیت رخ بکوفه کرد و یزید لعین را خبر شد باز عبید الله را زیاده با هزار
سوار لعین بکوفه فرستاد راه آب بست بگرد و چون لشکر امیر المومنین حسین رسید پرسید از
کرانی که نام زمین چیست گفتند این زمین کربلا است بعد از آن عنان باز کشید شهر امیر
المومنین حسین بنشست و هر چند که می راندند از انجا نمیخواست گفت
وصیتنا بقضا الله تعالی ای یاران بدانید که مقام شهادت همین جا است
یاری بجهت هیچ خیمه چوبهای بریده برد و خیمه سوار شد هر جا که تیشه و تبر میزد
خون بر آمدی آن مرد بیامد و این سخن بر امیر المومنین گفت امیر المومنین گفت
این همان مقام است که جد من نشان داده بود ما از در بیان عشق علامت ظاهر

و بسیار کسان را او و مادرش هلاک کرده باشند و در زمان این میگفت و تقاتل
بین یدی ابن رسول حتی یدخل فی شفاعته عمر سعید از
لشکر یزید بیرون آمد و با جوان در جنگ شد جوان از دست عمر سعید شهید شد مادر
پسر را در کنار گرفت و خاک از روی او پاک میکرد و در رویش بوسه می داد و
میگفت ای فرزند نیکو سیر در راه فرزند پیغمبر خدای در باختی و بمقصود
ابدی رسیدی آنگاه بانگ بر عمر سعید کرد استاده منتو انصاف فرزند ستانیم که جگر
گوشه ما بکشتی و دل ما کباب کردی دعوی با تو دارم تا جواب بر آرد این
سخن بگفت و حمله بر عمر سعید بکرد و زخم گرز بر سر او چنان بزد که سر بار گشت
از اسب بیفتاد و بیهوش شد زن بجانب لشکرگاه امیر المؤمنین حسین باز آمد امیر
المؤمنین خوشدل شد و گفت ای مادر دل ما را شاد کردی اکنون برو و در
میان اهل بیت پیغمبر بنشین که از زنان شما هیچ است پس پهلوان کس از لشکر
امیر المؤمنین حسین بیرون می شدند و با ایشان در جنگ بر گشته و شهید شدند

جواب دادند که ای حسین امروز سلطان و خوکان را آب دهیم اما شما را ندهیم

امیر المومنین روی بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا یکی بلا خود برین دشمنان

فرست با غیبات المتنعه تا بس چون این معنا بکرد بس از لشکر یزید

حر نام مردی بود از فوج ایشان جدا شد و بر امیر المومنین حسین بیاید

استغفار کویان بیاید و گفت ای فرزند مصطفی اگر من برا نصیحتی که این

خلق را با تو چنین دشمنان کی است من هرگز نخی الدوم پرسید نام چه داری گفت

نام مرا حر بن یزید کویند گفت حرام کرد از خدا ایتعالی بر تو آتش دوزخ بس حر بن یزید

گفت فرمان هست تا با دشمنان کارزار کنم و در رضای حق تعالی شهید کردم آنگاه

حر بن یزید خود سلاح بر آراست در راه آنها بجنگ بیوست اول حمله چهل کس را

بینداخت و بعضی را از زیر پای اسب خسته کردانید آنگاه خود بشهادت ابدی رسید

واول مرتبه شهادت که بیوست حر بن یزید بود و بعده انصاری نام جوانی بود

با مادر خود از صف امیر المومنین حسین جدا شد و به دشمنان بحرب بیوست

با ما السار را

المؤمنین حسین را پسری بود او را علی اکبر نام میگفتند گفت ای پدر امروز
هفت روز شده است که مادر من آب نخورده است و فرزندی شیرخواره است
و از تشنگی مادرم را شیر خشک شده است اگر دستوری دهی آب فرات بیارم تا
مادر با طفل در تشنگی هلاک نشود یا آب آرم یا من نیز شهید گردم امیر المؤمنین
حسین چون این سخن از پسر شنید گریان شد و گفت ای پسر برو و یار خود را و لشکر
کبر علی اکبر از پدر وداع کرد بیرون آمد حسین چشم جانب او نهاده میگفت
اللهم قد اخرج الذی وجهه کوجه رسول صلی الله علیه وسلم یعنی
چنان باشد که بار خدایا بیرون آمد کسی که روی او هم چون روی مصطفی است صلی الله
علیه وسلم و هرگاه آرزوی جد در خاطر گذشتی روی این فرزند بدیدی خوشنود
گشتی اکنون خداوند رخ به دشمنان کرده است نصرتش بده علی اکبر نزدیک
دشمنان رسید گفت منم از خاندان مصطفی اگر مرا آب ندهید باری طفلان بیگناه
هلاک میشوند راه دهید تا قدری آب برایشان ببرم جواب دادند که امروز

چنانچه خون در زمین روان گشت و هشتاد و سه تن از لشکر امیر المومنین حسین
بشهادت رسیدند پس امیر المومنین قاسم حسن برادر خود بگفت که دستوری
بده تا با دشمنان غزا کنم امیر المومنین حسین گفت تو یادگار برادر منی قاسم
پای او ببوسید و دستوری خواست هر دو کنار گرفتند و وداع قیامت کردند و روی بمعرکه
دشمنان نهاد چنان کارزار کرد که هفتاد کس از ایشان در دوزخ رفتند و چند
کسان در کربلا افتادند ناگاه از لشکر یزید مردی با هیبت بیرون آمد و قاسم بن
حسن را شهید گردانید و اسپ خالی بجانب لشکرگاه حسین باز آمد چون حسین اسپ را
دید نعره بر آورد و بگذار زار بگریست چون ابر نو بهاران که در سنگ گریه آید
روزی وداع یاران از مردان و زنان غوغا بر آمد گویی آن روز قیامت
قایم شد بعد از زمانی امیر المومنین حسین بیهوش باز آمد اهل بیت را شکسته دید
دایت زار زاری میکرد و میگفت چه من مرا در حضرت یا اخی وقد امت
خود گردانیده است اکنون هیچ کس خود را در رنج ندید هر چه امروز بر من آمد امید

این بگفت و جان بحق تعالی سپرد چون امیر المؤمنین حسین دید که فرزند
شهید شد بخشم گریان و بدل بریان ماند و مادر را فرزند گریان کنان نزدیک
امیر المؤمنین حسین بیامد و این کودک شیرخواره خود را پس امیر المؤمنین حسین
نهاد و گفت علی اکبر شهید شد و مرا بسوخت دل من کباب کرده این فرزند
شیرخواره نیز هلاک میشود اگر توانی یک کوزه آب بیار تا این کودک هلاک نشود
چون حسین خورد کودک را بدید اندام او در لرزه افتاد و این کودک را بر نهاد و
جانب آب روان شد نزدیک آب دشمنان بودند سنگی بر امیر المؤمنین حسین بینداختند
لشکر بر کودک رسید هم در کنار جان داد و از نسل امیر المؤمنین حسین علی اصغر
مانده بود او نیز از خیمه گاه بیرون آمد و نزدیک پدر رسید و گفت ای پدر اجازت
کن تا با دشمنان حرب کنم و پیش تو شهادت بیوندم و بر جد خود برسم حسین
گفت ای فرزند من بریده میشود و پیر رسول چه روی نمایم و لشکر منع کردیم
تو یادگار منی آنگاه ام کلثوم دست علی اصغر بگرفت و در خیمه برد و امیر المؤمنین

سقایان و خوکانرا آب میدهیم شمارا نمیدهیم علی اکبر چون شنید غلغله تکبیر بر آورد و
چنان حمله کرد که چند کس را بدوزخ فرستاد و تیر در کمر نهاد و گفت ای پدر از جهة
تشنگی و گرسنگی سلاح بر من گران شده است اگر تو نمی حلق من تر شود بر سر دشمنان آن
چه بتوانم کنم امامای پدر اگر میخواه از خدای نا تشنگی از من ببرد و امیر المومنین حسین
در چشم آب گردانید و روی سوی آسمان بکرد و دعا میکرد مستجاب نشد آنگاه
گفت ای جان پدر کوشش در دعا پدر اجابت نمیشود که جدم مرا از بهر امتحان
فرموده است علی اکبر از پدر این سخن معنی شنید مشتاق نوش شهادت
گشت دوم کرت چنان حمله بر گرفت که دویست نفر را تیر تیغ بر آورد و در
حمله دیگر پنجاه تن را بینداخت آنگاه مردی از لشکر یزید بیرون آمد یا علی اکبر
در حرب شد علی اکبر از دست آن ملعون شهید نشد بمجرد که از پشت اسب جدا گشت
آواز بر پدر داد نیک جد من محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شربتی آب داد
که هرگز از آن خوشتر نباشد تو نیز ای پدر البته می‌باید تا از شربت طهور با سبب

بی یلقه

رسول الله چندین هزار مرد جمع شده بودند یکی زهره نبود که کرد امیر المؤمنین
رسد تا سر مبارک جدا کند و از یزید خلعت و بخشش و انعام یابد شمر ملعون از اسب
فرود آمد و بر سینه امیر المؤمنین حسین بنشست و تیغ کشید تا سر مبارک جدا کند
هر چند که قوت بکرد تیغ هیچ کار نکرد امیر المؤمنین حسین گفت ای ملعون در
گلوی من تیغ کار نخواهد کرد زیرا که جد من محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
در گلوی من بسیار بوسه داده است دیگر شمر سینه خود باز کن که کشنده من جدم
گفته بود شمر ملعون سینه بکشاد امیر المؤمنین حسین در سینه او نظر کرد گفت
صدق یا رسول الله را گفته بود که بغیر خدا آنکه کشنده مرا در سینه فلان پس و رم
پیس باشد ای شمر پس قفا زمین تیغ بران ملعون همچنان کرد و مجلس مبارک
بر دست گرفته و تیغ بس قفا براند و سر از تن جدا کرد اینده و در آن ساعت عرش
و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین در لرزه شده و جان
وران و روشنای آفتاب و ماهتاب مغلوب گشت و سنگ و کلوخ در گریه شدند

حسین از اهل بیت وداع بکرد و جامه رسول در بر پوشید و دستار پیغمبر بر سر بست و
علی اصغر را در کنار گرفت و بجناب عباس بسپرد و گفت ای فرزند به شهادت دست
نمی خواهم که با شمشیر ضرب کنی تا او لا در میان مانده باشد هر یکی اهل بیت
را وداع کرد بعد وداع امیر المومنین حسین عزیز بر باره مبارک بر نشست و گفت ای قوم از
فرزندان رسول تو بودی و اکنون قوم ظالم تو هم علیه هم درین میان فوج دشمنان
پیدا کنند امیر المومنین تنگ اسپ محکم کرد و بر اسپ سوار شد حمله کرد و در
حمله اول میمنه بر میسره زده و میسره بر میمنه زد و دویست چند کس را کشت
از بی طعام و بی آب مانده تشنگانی ایستاده تا قرار گیرد از قفا صوتی کان دشمنان
تیری فرستاده در گلوی مبارک رسید امیر المومنین نظر بسوی آسمان کرد
گفت یا بار خدایا دشمنان قصد کشتن من کرده اند از تو نمی ترسند و از پیغمبر تو
شرم ندارند هفتاد جای میان اندام مجروح کردند چون طاقت نماند از پشت
اسپ بر زمین افتاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و علی ملت

رسول الله

طمع آن در سر افتاد که از زیارت امیر المؤمنین حسین بستانم که ما و فرزندان ا

در باقی عمر ببخشد باشد تر دیکسا امیر المؤمنین شده ام خواستم تا از زیارت از شکوه باز کنم

دیدم که دست محکم گرفت شیطان در خاطر تلقین کرد که بشیر بستان که او دستگیری نماید

دست برآنم و جدا کردانیدم دیدم که دست با قیمت [illegible] هم بریدم در خلعت [illegible] از

شنیدم ای ناجوانمرد از دستی که عطا کرد یافتی بریدی [illegible] نکردی و از

فدا [illegible] رسیدی فردا قیامت از روی پیغمبر شرم [illegible] ان او

بیهوش گشتم چون بهوش باز آمدم لرزه بر اندام افتاد و خواستم [illegible]

شوم [illegible] قدم [illegible] شدم [illegible] برآمد [illegible]

آمد و بساطی نو گسترده و در [illegible] بساط [illegible]

بساط شد [illegible] امیر المؤمنین حسین [illegible] زعفران [illegible] نشسته [illegible]

چهار موج و در تعزیت امیر المؤمنین حسین بود در [illegible] طرف [illegible] موج

حضرت آدم و حوا و در دوم موج حضرت نوح بود و در سیوم موج حضرت ابراهیم

و جانوران و مرغان هوای و آهویان بیابان بچه خود را شیر ندادند تشنه بمکند

بی سر افتاده بود چنانچه شب چهاردهم ماه می تابید و اسب در خیمه گاه حسین رسید

چون اهل بیت آن اسپ را خالی دیدند خون از جگر باریدند ام کلثوم میگفت من

بی فرزند شدم و اهل بیت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در زاری نشستند و جعفر

صادق رضی الله عنه گفت آن روز در مکه بودم که امیر المومنین حسین شهادت

یافت در طواف کعبه آوازی شنیدم که مردی می گفت یا رب مرا بیامرز دانم

که نیامرزی باز گفت یا رب بر من رحمت کن دانم که نکنی بلا استم بزبان او

بغلط میرود و زار و زار میگرید گفتم چرا چنین می نالی این چه نومیدی است از

رحمت خدا نا امید مباش گفت ای خواجه نومید از آنم رحمت نکردم بر اولاد

رسول و بر امیر المومنین حسین جفا کردم جعفر گفت مرا بگو چه جفا کرده گفت

من رکابدار امیر المومنین حسین بودم و دهم ماه محرم روز عاشورا حسین

شهید شد و در ازار بند امیر المومنین آن شوان که هر قیمتی خراج ولایت بود مرا

طمع آن کرد

استغفار گفت بعده روان می کردم خونبها چو تو بجای نیکو بودی احسانت بارها

تو که برحق است گفت این کار بار من بود او برحق است علی نظر کرده

پیغمبر

گفت خدا از تو عفو نکند چنانچه تو در حق فرزند من رحم نکردی نزدیک

پیغمبر شد و التماس کرد این خطا من عفو فرمایید و رسول بر وی طپانچه

زده گفت خدای تعالی بر تو هرگز رحم نکرد چون عمرو این حکایت بر جعفر صادق

بکرد جعفر در گریست الغرض بعد کشتن امیرالمومنین حسین در خیمه گاه

در آمدند و حلق امیرالمومنین را بگرفتند و حلیهٔ تن باقی مانده بود از عمر

ملعون بنهاد آن سر امیرالمومنین حسین را پیش لشکر بیاورد و گفت اینکه سر

بهترین قوم آوردم و سر لشکر و سند اخاندان پیغمبر بود اما از خوف یزید ظاهر

نمی کرد و فرمان یزید رسید هر که از حسین مانده است او را پیاده بیارید و هشتم

عورتها بودیم پیاده و سر برهنه روان کردند در منزل فرود آمدند مسکن آن را

هی بود چون لشکر یزید رسید این راهب پرسید اینها چه کار رفته بود تدان

و بسیار گریه کرد و چهارم هودج پیغمبر با بود و شتر دیگر امیرالمؤمنین حسین ع و تن را

در کنار گرفت اللّه بر سینه ای جگر گوشه و دستهای تو کجا بریده امیرالمؤمنین حسین ع

گفت که رجا ابو ار من بریده است پس نوح پیغمبر دست گرفت و در برابر ملائکه

آورده نشسته شد همه درین محافه زهرا از سهو ابیه باشد و فرشتگان انبوه برابر

محافه و جمله جامه ها سیاه پوشیده چون محافه نزد با حسین ع رسید خود را از قبه

بیرون انداخت و تن حسین ع را در کنار گرفت و می گفت ای نور دیده وای

جگر گوشه من وای بسیر گشته من ابن جانی رحمتی نبود که با تو کردند اللّه

روی سوی آسمان کرد و گفت الهی دل بند مرا کشتند و از تو عمر سیر شد و از

پیغمبر تو باک نداشتند زیاده دستهای شیر بریدند و فردا قیامت انصاف

فرزندان خود بستانم هم درین میان علی مرتضی با فرشته زاری کنان

رسیده تن فرزندان را در کنار گرفت و می گفت ای غریب کشته من چه

توان کرد که رب جلیل در حق تو چنین حکم کرد که در غربت کشته گردی ای

بار الهیا

هستید از عیسی پیغمبر علیه السلام خر او مانده بود ایشان او را نیز ور گرفتند که از پیغمبرها
یادگار است شما نیز زور گرفتار دید که با فرزند پیغمبر چنین بی‌مهربانی کردید این بگفت
و با ایشان بجنگ در آویخت سی تن را بکشت و خود هم بضرب شمشیر شهادت نوشید و سر
راهب با سرها دیگر بدمشق روان کردند یزید شنید که سر حسین می‌آرند شادمان گشت
و فرمود طبل شادیانی بکوبند مردی مسلمان در دمشق این واقعه از خانه‌اش شنید
چندان بگریست از گریه بیهوش شد چون بهوش باز آمد بیرون شد سر دید و اهل بیت
نبوت را سر برهنه بر شتر برهنه می‌آرند و نزدیک رفت و گفت وای بر کسی که در این جهان
چنین جفا کند اهل حسین چون آن مرد را همراه بدیدند نزد او رسیدند تو کیستی گفت
من دوستدار خاندان پیغمبر خدایم گفتند نام چه داری گفت نام من صالح است گفتند
یا صالح فریاد رس چند روز است آب نخورده‌ایم بچگان کوزه شربت آن دهی
تا جگرها را تر کنند صالح برفت مشکی پر آب کرد بیاورد و بخورانید باز گفتند یا
صالح سرهای ما برهنه است از نظر ظالمان سرهای ما را با چیزی اقنعه بپوشیده کردان دستار

گفتند ما از لشکر یزیدیم از برای آوردن سر حسین نبیرهٔ رسول رفته بودیم اکنون
سر او را پیش یزید میبریم راهب از ترس چون این سخن از ایشان شنید گفت امشب
شما مهمان ما باشید و راهب ایشان را شراب میزبانی داد چون ایشان مست شدند
راهب گفت سر حسین بمن دهید تا نیکو نگاه دارم و سؤالی با این سر کنم ایشان سر
امیرالمؤمنین براهب دادند و راهب بخانه برد و میدید نوری از آن سر مبارک
با شد که اینجا میکشت و شعاع آن طالع میشد راهب در تعجب ماند آنگاه برخاست
بیاورد و سر را بگلاب بشست و عطرها بمالید و بزانوی ادب پیش سر بنشست
و بگفت ای امام زاده بحرمت جد خود با من بسخن درآئی که دین جد تو کدام
است تا من هم بدین درآیم این سر بریده بزبان فصیح آواز برآورد لا اله الا
الله محمد رسول الله راهب برخاست و بدین سر مسلمان شد و همه شب بخفت چون روز
شد ایشان سر امیرالمؤمنین حسین خواستند راهب گفت سر نمیدهم تا سر خود فدای
این سر نکنم ای خاکساران کسی چنین کرده است که شما بر فرزند پیغمبر کردید و شما را

سر امیر المؤمنین حسین بنهاد گفت بخور زینب سر پدر و دید در کریستن برادر

و خواهرها هر دو میگریستند و یزید بدبخت چوبی بدست گرفته بر لب و دندان و عتاب کرد

امیر المؤمنین می زد غلام یزید بر سر یزید ایستاده بود گفت ای یزید چوب

بر دندان مبارک مزن در سرور الا دادم بسیار و بر دیدم من بر لب و دندان

آن حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم چند کرت بوسه داده است یزید

گفت من نیز از جهت دشمنانگی می زنم چون این سخن غلام از یزید بشنید تیغی

که بر دست بود بر سر یزید بزد اما قضای خدای تعالی تقدیر رسیده بود تیغ کارگر

نکرد و غوغای بر خاست و چهل نفر از آن یزید بر غلام بکشتند آنگاه خود هم کشته شد

تا مادام که یزید نابکار در جهان بود هرگز خوشدل نبود و درد و دین و دنیا

بود الهی بحرمت حسن رضا و حسین شهید و شهیدان کربلا و بحرمت آن شهیدان که

بر دوستی خاندان نبوت جان و تن باخته اند تعالی از ایشان مرا بیچاره را

با جمیع مؤمنان روزی گردانی بحق محمد و آله اجمعین بمنه و کمال کرمه

از سر غیرت و داور دیلمان و دو کمان کز هر یکی بر پاره پاره می کرد و هیچ ادا از تماشای شنیده بود

و عمر صالح را دعا کردند و گفتند یا صالح یک آرزوی دیگر داریم سر امیر المومنین با

سرهای دیگر می برند بر این منت کن تا سرهای شهیدان پیش ما برود و عقب

ایشان ما برویم تا نظر هر کسی بر ما نیفتد صالح نزدیک ایشان شد و شفاعت کرد تا

هم چنان کردند سرهای شهیدان پیش می بردند و عورات و طفلان کرده

می بردند چون بشهر رسیدند یزید لعنتی فرمود فرزندان حسین که مانده اند ایشان

را پیش من بیارید و خلق دیگر را بزندان ببرید علی اصغر را با بی بی زینب را

پیش یزید آوردند یزید بغایت خوش نشسته طعام می خورد پس علی اصغر را گفت

چگونه سختی بلا بسیار رسید علی اصغر گفت مَا اَصَابَكَ مِنْ مُصِيبَةٍ

اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ یعنی هیچ مصیبتی نرسد مگر بفرمان خدای تعالی عز و جل انفا

روی بسوی خاتون زینب کرد و گفت از مدینه خرما آورده ام ای دختر خواهی

خورد زینب چند روز گرسنه بود گفت آری خواهم خورد دست انداخت

امیر المومنین

اما چند روز مهلت بده تا از وجه فتوح غیب ادا کنم آن مرد مهلت بداد و باز

گشت و اهل مجلس جمله مرید و دردمند شده بودند و مردمان پایان نعلهاش

در نگاه میافتی نعلین میکردی نظر سلطان بر وی افتاد و آن را نیز دیگر خود بخواند

و گفت در شهر غزنوی بر دیگر بود که از زبان شیخ شنید هیچ نداد و او را اصلا نطلبید و مرا ایچی

شد نگفت که بچه کار می فرستی او روان شد بعد چند روز در شهر غزنوی رسیده اما از

تنگی بیمار شده شام رسید و بخاطر آن مرد بگذشت که من روزی از زبان شیخ سلطان

ابوسعید شنوده ام چون مردم قصه شهر کنند باید که بنیت بنا بر این فکر و بگاه در پیش دروازه

غزنوی رسید گفت بعد از آن سلطان محمود را بخواب نمودند که مردی از مریدان

سلطان ابوسعید بر تو آمده است و پیش دروازه رسیده است سلطان محمود از خواب بیدار شد

و نزدیکان خود را گفت مردی که بجوی در دروازه بدید که است سلطان پیش دروازه بیلدند

مردی نزدیک دروازه خفته است او را بیدار کردند و پیش سلطان محمود بیاوردند سلطان

پرسید تو کیستی گفت من یکی از مریدان سلطان ابوسعید ابوالخیر هستم سلطان محمود گفت

باب سی و دوم حکایت سلطان ابوسعید ابوالخیر پیر هر به جنت و حق هم بر که حق

بر سبیل جذبت آمیزاده اند سلطان ابوسعید را در مرتبه کودکی به بیرستان فرستادند تا

تا روزی درویشی به بیرستان درآمد و کلیمی گرفته خرقه از بر خود کشیده پیوندی زد

نظر سلطان ابوسعید بر درویش افتاد دید بر سر درویش آفتاب می تابد ابوسعید

تخته در کنار داشت بدست کرد و نزدیک درویش بیامد با تخته سایه کرد درویش نظر

بالا کرد دید که کودکی با تخته بر سر سایه کرده ایستاده است دل درویش خوش گشت گفت

ای کودک درین خرقه خود بنام تو دوختم همین عمری از بهر این صبیان دوم از برای

انجیان و هر روزی کار سلطان ابوسعید هم در کودکی بجای رسید انرزمان که پای

در رکاب می نهادی الکاه از سندس تسبیح نصب میکردند و طنابها ابریشم و

میخها از زر بودی تا روزی یکی درآمد بر سلطان رسید و گفت بیا تو ابوالخیر یکبار

زر از من قرض ستدید بود اکنون از صبیان و فرزندان یافت می از گردن بیرون کن خبر

فرود آر سلطان ابوسعید گفت ازین قرض هر من هم خبر دارم که بیرون رفتن

ایستاده بود هر بار که نظر دختر کی بروی افتادی و بدیدی دو چشم نهاده نظاره

جمال می کرد دریافت که مرد عاشق جمال گشته است دایه خود را طلب کرد و گفت

این مرد که نظر بسوی من کرده ایستاده است نزدیک او برو که مقصود داری زیر

قصر استاده شاید که اگر او گوید که من عاشق صاحب چنین قصر گشته ام بس او را

بگوی که هر که خواهد با این دختر یکی بسر گشته هزار دینار زر بدهد و اگر کسی با او هم کلام

شود خود شکرانه الغصه دینار زر در میان آورد غرض چون این دایه نزدیک او

مرد آمد بپرسید چه مطلب داری که تمام روز نظر بالا کرده استاده مانده ای گفت

من چه کنم که صاحب قصر دلم بغارت برده است دایه گفت اگر مقصود بسر

داری خود هزار دینار بیار چون این سخن از دایه شنید شاد شد و بگفت هم

هزار دینار زر دارم و هم صد دینار زر دارم همیان از کمر کشید هزار دینار زر تسلیم

دایه کرد افتاده صد دینار خود یک دو بپیش دایه نهاد و بگفت هزار دینار

او را دهی و صد دینار زر شکرانه تو است که مرا این مژده شادی رسانیدی

بچه کار آمده گفت هیچ نمیدانم که مطلوب سلطان از دختر سنادن من چه بود انگاه
سلطان محمود فرمود سه روز این درویش را مهمان دارید و بعد از سه روز پیش
من آرید همچنان کردند سلطان محمود فرمود هزار دینار زر بیارید و صد دینار زر را
که علاحده بیارید یکسان بحکم فرمان سلطان محمود هزار دینار با صد دینار پیش او آوردند
انگاه سلطان بگفت ای مرد جوان چون گنجینه هست به پسر خود سلطان ابو سعید برسی
هزار دینار زر پیش بداری و صد دینار زر مزد بابت تو است بر من رسید اکنون
این هزار دینار در میان ببندد و بسوی پسر خود باز گرد این مرد هزار دینار زر با صد دینار
خود در میان بربست و باز گشت تا روزی در اثنای راه در نظر این مرد نشیمن
کوه بیاید و دران نشیمن بر شد و آن بارستان دید که میوه های گوناگون و
چشمه های روان و شجران و گل شگفته ایست می‌بیند پیشتر که شد قصری دید و
بالای آن دختر که چهره او با جمال نشسته بود انگه که نظر او افتاد در دل او را
شگفته جمال او گشت انگاه از عشق شاه هم پیش قصر دوید در هواهای او افتاد

ایستاده بود

باز می دارد آنگاه دختر مرد ابی الاینک تردد کفت هزار دینار یا صد دینار خود کم
برده بیارد ابی برفت و تمام دینار بیاورد آنگاه دختر بگفت تمام دینار
خود بربند و رخ بهر خود بگیر مرا بهر تو نیز از ولایت سرگردان کرده‌ای تا دیلم
باین شهر و شارستان قرار و آرام نکرد الغرض بهیات تمام امر مریب هر راه شهر
سلطان ابو سعید گرفت چون بخدمت سلطان رسید هزار دینار یا صد دینار خویش
پیش سریر نهاد و جمال مریدان اهل صف سلطان مرا حریف بنفس را پیش سلطان تحقیق
می کردند سلطان جانب وی مرید و دینار رسید به تبسم میکرد آن مرید را
طاقت نماند خدمت کرد استکشاف و بر سید ای خواجه من یک التماس دارم فرمان
شد بگو چه می گوئی گفت مرا معلوم شود که حق پیر بر مرید چیست و حق مرید
بر پیر چیست فرمود که حق پایه تو این بود که ترا بشهر غزنوی دوا کن ام الو
هیچ تکلفی زاد و راحله طلبیدی بر فور اطاعت نمودی حق تو بر من این بود که
ترا از کار ناشایسته باز داشتم او را هم خواستم تا از کفر بیسلامی باز کرد اما فقر

دایه دینار بستد و در قصر بر آمد و هزار دینار بپیش دختر دایه نهاد و صد دینار

که مرا او را داده بود هم در نظر دختر بنهاد چون دختر بدید آن عیش نگاه بیاراست

و او را بالای قصر بیاورد و در آن خوابگاه اسباب نازنین تر نرم موجود کرد و نزدیک آن بنهاد

و بالای قصر بر او رد و نزدیک دختر بنشاند و خود باز گشت این مرد بعد زمانی در

بستر یار او بغلطید و در کنار کشید و خواست تا دست بر ازار زند و دراز کند و بکند

فی الحال دیوار قصر از میان دو پاره شد دستی پدید آمد و در رخساره این مرد

چنان طپانچه بزد که برد و تن از هیبت آن طپانچه بیهوش شد بعد از آن بهوش باز

آمد و در خاطر آن مرد بگذشت اکنون از بهر جنبش ویرا برود بهتر زود باز در کنار

آورد و خواست دست در ازار زند و دراز کند از محل دیگر دیوار قصر بشکافت دستی پدید

آمد و بر دوم رخساره چنان سیلی بزد که این دختر از کنار من بیرون جست و ایستاده شد

و گفت مرد تو بگو دین تو کدام است او گفت دین من اسلام است و پیر من سلطان

ابوسعید ابوالخیر است آن دختر آغاز کرد و گفت پیر باد و حاضر است از کار نا شایستم

حاصل شود و این جمله بجز انهار در راه راست مستقیم وارد و جمله مریدان را

بمرادات دینی و دنیایی برسانند بهمه و کمال کرم [illegible]

بهشت بدیدار حق سبحانه و تعالی بندگان او مشرف خواهند شد و آخر کسی

بنده از امت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم که از دوزخ خواهند کشید

تا آورده اند آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید بعد از هفتاد هزار سال بهشت درآید

اما عظمت کند که آن امت محمد بنده تا آنکه او در دوزخ باشد و درین [illegible] دیدار خدا

تعالی هیچ پیغمبر و ولی را از اهل بهشت کسی نه نبیند تا آنکه او در بهشت درآید

زهی کرم و لطف حق تعالی که با این امت افتاده از جمله یک بنده گناهکاری که

بعد چهل هزار سال خواهند کشید دیدار خود را از بهر او بدیگران نمی نماید اما

زهی غفلت ما که قدر خود نمی دانند که سبب چه گزیده شده [illegible] عالم ها

توجه شریک دارد و قدر خود را از آن دور افکنی یا مردی و درین جمل [illegible]

بیت مشتاق توام گر با همه جوری و جفایی محبوب منی با همه خوبی و وفایی

و باغ و بستان و گوسفندان در دیهی همه را می فروشند تا بشکرانه ایمان خویش

در راه خدای تعالی در بازد و بمن ارادت آرد و من نکاح بزنی تو خواهم داد

چون این بشارت از پیر بشنید خوشدل گشت میان دربندد و زاد بخدمت سلطان برسید

و بشرف ایمان مشرف گشت و تمام اسباب که آورده بود در راه حق جل بر بندگان

خدای تعالی داد و بسلطان ارادت آورد و بعد از آن سلطان بگفت که چهار درویش

هر یک مرا گواه بحکم فرمان پیر فی الحال اجابت کرد سلطان عقد ایشان خود بخواند

و تسلیم دیگر چون شب افتاد هر دو بیک جای درخفتند چون روز شد هر دو را دیدند

که جان بحق تعالی سپرده اند این خبر بسلطان رسانیدند که ایشان در جهان عزیز گشتند

سلطان فرمود که پیش روضه من هر دو را دفن کنند تا هر که بزیارت من بعد وفات

من آید اول بزیارت ایشان بعد از آن مرا زیارت کند پس مرید را شاید که خود را

بر پیر بربندد و پیر را شاید که در کدورت مرید چنان صیقل دهد که مصفا دل

او شود اما اگر در پیر کدورت باشد مرید هرگز مصفا نباشد و خبر شنود که عفی معنی

حاصل نشود

ماری دیگر در دهن یک مار آویزان است جبرئیل آن فرمان به مالک رسانید مالک از آن

وادی در دوزخ چاهی بدید و در آن صندوق نهاده و مار آتشین بشکم در

دهن آشیان آتش میکرده و او در میان آتش شیخ در دو نام خدا تعالی بر زبان

میراند مالک نزدیک مار شود و بگوید ای مار امانتی که به عذاب تو نهاده بود شد

از آن بیرون افکن فی الحال مار از دهن خود جدا کرد مالک است بگرفت و بیرون

آورد و تسلیم جبرئیل کرد او را بسوی بهشت روان کرد و اثر آن جنده قدم جا داد

از جبرئیل سوال کرد ای برادر مرا کجا می بری گوید خدا تعالی ترا زنده نمود

روزی کرده است و از دوزخ بیرون آورده بهر و نشستن بهشت این شود

غمناک گردد سر فرو دوانداز جبرئیل نظر در وی کرد از حال و عجب ماند و بگوید

چرا سر فرو کردی نشنیده که بهشت رفتن خواهی کرد ای فرشته مرا نزد یک سوال

است اگر جواب آن بنمائی خاطر کنی از خود در بهشت نمیروم و اگر نه بهشت

مرا کاری نیست و دوزخ را اختیار کردم باز مرا به دوزخ بسپار جبرئیل را

غرض آنکه از گنهکاران در دوزخ خدای تعالی را بدین نام یاد کنید یا حنان یا منان
چون ارادت حق تعالی که در حق او رفته بود بآخر رسید بعد هفت هزار سال آنگاه
تعالی باز لطف را بر انداخت و آواز در گوش جبرئیل صلوات الله علیه
وسلم رساند جبرئیل گو بار الهی یکی از امت حبیب تو در دوزخ مانده است او را
بمن بخش زیرا که من خادم هیکل اهل بیتم تا یکی از محمدیان در شکنجه
باشند تا فرمان شود او را بتو بخشیدم برو از دوزخ بیرون آر جبرئیل بر لب
دوزخ آمد و مالک دوزخ را فرمان رساند یکی از امت محمد در دوزخ مانده است
او را بیرون آر مالک بحکم و فرمان در دوزخ رود و در طلب او بگردد و میان
وادیهای طلب کند هزار سال مالک را در دوزخ بگردد و نرسد و بگوید جبرئیل
از جهت خود هزار سال در طلب او بودیم نیافتیم جبرئیل باز زیر عرش آید و مناجات
کند الهی تو میدانی که مالک هزار سال در طلب او بود نیافت فرمان شود مالک را
بگو در فلان وادی دوزخ بادیه است در آن چاه هست و آن چاه صندوق

بار الهی

از گفتار او عجب تر آید و بگو بدان که هم است سوال که میکنی که بو عمر اخبران فرمود

که دیدار حق تعالی بهشتیان دیده اند یا نه اگر تجلی دیدار به اهل بهشت شود نیست

مرا بهره و اگر نه باز مرا بر مالک دوزخ بسپار که مقصود از بهشت دیدار است چون نصیب

دیگران شده مرا سوختن بهتر از رفتن بهشت باشد جبرئیل گوید ای احسنت

ای امت بلند همت خاتم النبیین خدای تعالی تو بعلم قدیم خود همت تو دانسته بود و همت

جبهه این سوال از بهر تو دیدار نمود و همت موسی با او لا اگر دیدار مقصود تو است

الهی من دیدار تو در دنیا خواسته بودم فرمود که در مقام فانی دیدار باقی

نتوانی دید چون در بهشت رسی انشاء الله ببینی اکنون در بهشت در آ و رعیت دیدار

بنمائی موسی را با جمیع عاشقان در زمان شود و صبر کنید در دیدار که حکمت حق است

پس جبرئیل گوید امروز مرا حکمت الهی معلوم شد چه شوای بنده در بهشت در آ

انشاءالله تجلی دیدار خدای تعالی بر بهشتیان شود و ببینی این وقت جبرئیل ...

خوش شود و بسوی جنت روان گردد فردی راه بهشت رفته باشد ...

بگذرد چندین هزار سال درد و رنج بوده هم بهشتیان در قصرها و منزل

ها در خویش قرار و سکونت گرفته باشند هر من که جای مقام مانده باشد همان زمان

فرمان در رسد ای بنده آنچه در خاطر تو گذشته بعلم ما پوشیده نیست اگر ملک

جهان پادشاهان دنیا در بهشت بر هم از ما خوشی باشی گویند الهی بدین خوشی راضی

باشم ای بنده ما زیارت خوشی کن که در بهشت در آرم و ده چندان ملک چون دنیا

بهم الغرض چون این بنده در بهشت در آید و هیچ کونه لا اله الا الله

محمد رسول الله درد و رنج ماند کافران آنگاه فرمان شود سوختگان

بهشت را سر پوشش کرد مقنعه نور الهی بهشت درکنند بعد آن فرمان شود ای فرشتگان

سرپوشش طبق عذاب آرد و دوزخ کشید و مهر کنید بر بهشت و دوزخ یاد دارید

در آن گاه افتد و امید کفار از بهشت بریده شود و باشند که هیچ جا و نه مقام یا دوزخ

نه آنگاه فرمان شود ای فرشتگان اکنون تحقیق از حضرت ما بر گیرید و

بسوی بندگان ما برید هر دست به فرشتگان طبق بدهید در آن طبق نسبت بهشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انزا فرشتگان برگزیده و در قصرها پرستنده استاده شوند و از نگاهبانان قصرها
پرسند مالک بهشت در چه مشغول گشته است فرشتگان باز گردند و بگویند الهی
نگاهبانان قصر بنده تو چنین جواب میگویند فرمان شود شما بروید گاه چندان
استاده باشید تا وقت باز ایشان شود چون شما را بخوانند آنگاه بروید و تحفه
به حضرت مالک بهشت دارید فرشتگان باز گردند و بر در قصرها ایستاده چندان
استاده مانند که نگاهبانان قصرها آرزومند ایشان شرمنده شوند و نزدیک غلامان
آیند مالک بهشت چهل سال برابر ایستاده از فرشتگان از حق جل و علا با تحفه
بر دست گرفته استاده از خادمان نزدیک غلامان آمدند این کیفیت عرض دارند
غلامان مر او را گویند مر او را خبر دهند از آن مر حوران را خبر کنند و حوران نزدیک
شیر و زن دنیا شوند که فرشته از پروردگار تحفه بر دست گرفته استاده است بجز دو
شنیدن طلب فرمایید چون نزدیک رسید بگوید که از خداوند تعالی آورده باشند
از ایشان دارد مالک بهشت طبق باز کند در میان آن سیبی بیند آن سیب را بر دست

کرد بوی کند

گرد و بوی کند چنان از سیب جدا گردد که مشام او معطر گردد گوئید در بوی

آن مشام من فرحت گرفته در خوردن این چه لذت باشد بگیرد و سیب را دو پاره

کند بمجرد آنکه دو شق شود حوری از میان آن سیب پیدا شود که وقتی در میان

حوران خود مزیه باشد طاقت نیارد تو دست جانب او دراز کند حور بوی

بسخن آید که شتاب چه میشوی من خود از آن تو ام اما این نوشته که در سیب

عنقریب گوئیم آنرا مطالعه کن خود دست دراز کن که چه باره از زبر جد است که بها نیز انراست

هر مطالعه کند و در سطر اول نبشته بیدا گردد مِنَ الْمَلِكِ الْحَيِّ الَّذِي لَا

يَمُوتُ اِلَى الْمَلِكِ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ آن نبشته از ملکی که خود

او را مرگ نباشد بسوی ملکی که بعد ازین مرا و را نیز مرگ نباشد در سطر دوم پیدا گردد

مِنَ الْمَلِكِ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَزَالُ مُلْكُهُ اِلَى الْمَلِكِ الْحَيِّ

الَّذِي لَا يَزَالُ مُلْكُهُ از پادشاه زنده که ملک او را زوال نی بسوی

ملکی که بعد ازین او را زوال نباشد در سطر سیوم نبشته پیدا گردد یا عبدی

وچون سر از نقاب خاک گور بر کردیم از هول قیامت زیر سایه عرش جای دادی

وچون نامهای کردار ما بر آن گشت فرمان و فرمودی نامه بدست راست ایشان ده

بدهید و بگویند بخوانید و بخوانیدند دیگر در نامه نیکی و بدی کردار اندک بار از بندی

گران کردانیدی و چون وقت گذشتن بر پل صراط شد بهزار راه از موی

باریکتر و از تیغ و تیر تیزتر بلطف خود آسان کردانیدی و بدار السلام بهشت

رسانیدی دیگر در بهشت در آمدی حیاتی و روی کرا آمد بهشت جوانی ارزانی

کن پیری نشاید ملک الهنا آید با ما روزی کردی اکنون بدار حضرت تو دیگر

مانده است شود ای بندگان وعدها را بمن باقی مانده همان

گویند یا رب آن کدام وعده است فرمان شود آنکه وعده دیدار خود در

دنیا بشما کرده بودیم که بشما روزی خواهیم کردانید اکنون سبب جنت گرفتند وعده

باو وفا شود و چون بندگان بسیار خرسند شوند و از قصرها بیرون آیند و بر هم تر

داود علیه السلام فرمان شود تو الحان داودی خویش بر کرو امت

اِشتَغَلتُ بِالحُورِ وَالقُصُورِ وَنَسِيتُ لِقَاءَكَ فَاِنِّي

مُشتَاقٌ بِلِقَائِكَ این چهارم سطر نبشته ای بنده در حور و قصور

چنان مشغول گشتی که از ما بشما قدیم است اکنون گویند هر وعده ما که باشما در

دنیا کرده بودیم آن را وفا شد یا نه همه بندگان الهی گویند الهی وعدهای

تو همه وفا گشت آنگاه هر یکی وعده را در حضرت ذی الجلال عرض دارند

الهی در دنیا ضمان رزق ما بودی اگر گناه در مستی کردیم هیچ یکی را الله اشقیه

رزق رسانیدی و چون عمر بآخر رسید ملک الموت قصد جان کرده شیطان

جنگ با ایمان زده در آن وقت ما بر کار خود حیران گشتیم فرستادی که ای بعض

جان بنده ما بالسختی نستانی و بجان بنده ما از نجاتی شیطان هر دو قصد

ایمان کرد بلطف خود از غارت شیطان در حفظ ایمان فرشتگان نشستی

و چون ما در بالین لحد گور رفتیم گفتند سوال منکر و نکیر آسان کردانیدی و

گور تنگ مقام و تاریک بود خشت بهشت فرمودی تا روضهٔ رضوان گشت

و چون

تا ایشان بشرف دیدار ما مشرف کردند بعد حق تعالی باین کلام صحوم

بسخن شود ای دوستان حضرت ما در دنیا وعده دیدار بشما کرده بودیم در

مکتوب کلام خود از جهة شما هم بسوی پیغمبر شما فرستاده بودیم یعنی قرآن و

در آن آیه بود وسقاهم ربهم شرابا طهورا اکنون وعده بشما وفا کنیم علیهم

شراب طهور بنوشانیم در ساعت قدحها از شراب بغیر واسطه بر ایشان در آیند

زنند و کسی بر این بیاسایند هم در نوشش قدح جام از غلبه محبت و شوق

بدارند و درین محل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة والغفران گوید

قدح چون دور ما باشد بهوشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بماند چشم مستم

بر ساقی نه صنعت آفرین دارد ز سعدی را سخن پایان بمیرد تشنه مستسقی

که با هم چنان باقی انگاه پرده حجاب قدرت از میان دور شود تا دیدار

بیچون و بیچگونه مولی ببینند مجرد آنکه تجلی دیدار مولی شود هشتاد هزار

سال مست واله دیدار محبوب خود چنان باشند که از خوردن هم خود ننماید بعد

محمدیان با تو در الحان در آیند و الحان هر یکی همچو الحان داود باشند و

جمال هر یکی همچون جمال مهتر یوسف علیه السلام باشد با همه حمد و ثنا حق

تعالی گویان مشتاق شوق جمال از قصرها بیرون شوند از غلغله شوق محمدیان

جمله درختهای بهشت با ایشان همه اشجار و رفتار در الحان در آیند تا مومنان را

الحان رسند و حق تعالی مقامی در بهشت آفریده است از نور ذو الجلال خواهند

و صفها در هزار سال راه مسافت اوست جمله مومنان در آن مقام جمع گردند

و بعد از حق تعالی مشرف گردانند آنگاه فرمان شود ای فرشتگان جام شراب

برگیرید و ایشان را خورانید چون در خوردن شراب مشغول شوند چندان

شراب خورند که فرشتگان از خادمی کردن شراب مانده گردند و هیچ یکی مست

شراب نگردد و فرشتگان در حیرت باشند آنگاه فرمان شود ای فرشتگان در حیرت

چه مانده اید که ایشان چرا مستی نمیکنند چون امید لطف دیدار رب العزت

رسید تا آنکه جمال را نه بینند هرگز مست نگردند اکنون شما از میان دور شوید

[illegible]

رهنماء هزار سال مهتر جبرائیل علیه السلام قربان وی رسد که بر ایشان گله

کند تا بیهوشش بازآیند چون بهوش باز آیند الهی سر فدا بر دیدار خود فرمای [illegible]

هیچ ندانند که دیدار چه قدر دیده بود گویند الهی بقیاس یک شب از روز دنیا

پنجم قومی [illegible] به عزت جلال تا هشتاد هزار سال بر آن دوام است و [illegible] دیدار

بود [illegible] باز آید در جنان و حوران [illegible] منتظر ایشان اند در این محل [illegible]

سید جلال الدین [illegible] از این بر حال [illegible] که مر [illegible]

[illegible] الهی کریم [illegible] قدیم در حق من [illegible]

با جمیع مؤمنان و [illegible] کرامت [illegible] دیدار

پاک خود مشرف گردانی و بجمله [illegible] احسان گردانی [illegible]

و کمال گردانی والله اعلم بالصواب الحمد لله والمنة اول و آخر نسخه

[illegible] بدست خط احقر العبید [illegible] والفرام [illegible] بتاریخ

[illegible] تحریر یافت [illegible] دارم [illegible]

تمام شد

314 + 2 Pages

NATIONAL ARCHIVES
...IRED
AN... ...ND
Date 17.5.1962.
For
GOVT. OF INDIA

R-33